

# خاطرات زندان

بهداد

بخش اول

بنام خداوند بخشنده بخشایشگر  
ذات مقدس رفیق اعلاء

پیشگفتار چاپ دوم جلد اول

دومین چاپ جلد اول خاطرات زندان را بر راستی جویان و  
حقیقت پژوهان تحفه می کنم.

همگان از جلد دوم می پرسند. باید بگویم که در این  
لحظه بخت مساعد و یار موافق در کنار نیست تا طبع جلد دوم  
دفتر ناچیز خاطرات زندان از قوه به فعل بگراید و سر انجام و  
سامان یابد.

به فرموده مولانا صائب تبریزی شاعر بزرگ:  
آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است  
آن طوطیم که آینه دارم دل خود است

بهداد

تهران - ۸ دی ۱۳۷۷

به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی  
به از آنکه چتر شاهی همه عمر و هاپهویی

## سیاسگزاری

بر ذمه این کمترین بنده ارباب فضل و ادب و حقیقت  
است که در اینجا از ناشر محترم آقای احمد کرمی که نشر این  
اثر را بر عهده گرفتند سیاسگزاری و امتنان نمایم.  
و نیز در وظیفه این کمینه خداوندگاران دانش و رفاقت است که  
از آقای احمد مجاهد (دکتر در فلسفه اسلامی) عالم معاصر که  
این دوست ارادتمند خود را به مصداق ان الله يحب المحسنین  
بر ناشر ارجمند شناساند و از هیچگونه مساعدت و معاونت در  
این زمینه خود داری ننمود، صمیمانه تشکر و احساسات قلبی  
خویش را به خاک پای مبارک وی نثار کنم.

## اول دفتر به نام ایزد دانا

من دو بار طی مبارزات دانشجویی به زندان محمد رضا  
شاه افتادم. نخست برای پنجاه روز (۱۳۵۳-۱۳۵۴) و بار دوم  
برای یکسال (۱۳۵۴-۱۳۵۵).  
اینک بخشی از خاطرات آن ایام را زیر عنوان "فتنه دور  
قمری" به طبع می رسانم.

پر واضح است حوادث مندرجه در این یادداشت ها پیوسته با روزگار سپری شده ایست که دیگر در خورد باز گشت نبوده در این روز و روزگار مصداقی ندارد. نگارنده ادعا ندارد که انسان کاملی بوده یا خواهد شد. وی خود را بحق انسان ناچیزی می داند. وی بیش از هر کس دیگر بر نقاط ضعف و ناتوانی های خویش آگاه و واقف است. او امیدوار است ذات مقدس باری تعالی در اصلاح وی او را هر چه بیشتر یاری و مساعدت فرماید. نویسنده آروزمند است این نگارش ها برای مردم میهنش مفید افتد.

بهداد  
تهران ، اسفند ۱۳۷۲

## ورود به زندان

### روحیه من در بدو ورود به زندان

در بعد از ظهر پنجم اسفند پنجاه و سه، بعد از اعتصاب اوایل اسفند دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه ملی که جنبه صنفی داشت ولی من و رفقایم زمینه را فراهم می ساختیم تا آنرا به اعتصابات و تظاهرات سیاسی ارتقاء بخشیم، ساواک مرا بازداشت کرد. درباره جریان بازداشتم بواسطه پیوندی که با مبارزات سیاسی من دارد در بخش خاطرات دوران مبارزات دانشجویی مفصل سخنگو خواهد بود. تنها برای حضور ذهن خواننده گرامی یادآور می گردم که در بعدازظهر پنجم اسفند پنجاه و سه، وقتی باتفاق دوستانم از رستوران مرکزی دانشگاه به دانشکده باز می گشتم ، من و یکی از دوستانم که نقش برجسته ای در جریان مبارزه داشت، به درون

ساختمان خدمات دانشگاه هدایت کردند، از ما خواستند که برای رساندن خواست های دانشجویان به دستگاه با رئیس دانشگاه ملاقات کنیم. من با توسل به این مسئله که ما نماینده دانشجویان نیستیم از آن ملاقات امتناع ورزیدم. لذا ما را از آنجا با جیب گارد دانشگاه به ساختمان گارد بردند، ولی چون در آنجا هم سرسختی به خرج دادم من و دوستم را از ساختمان گارد دانشگاه خارج ساختند؛ ما را چشم بند زده در ماشین سرمه ای رنگی نشانند. همراه ما جوان دیگری که بعداً دانستم بر حسب اتفاق بازداشت شده است، راهی بود.

در ماشین نیز من از سرکشی و سر بسر گذاشتن با مأموریت **ساواک** دست برداشتم. اتومبیل ما از راهی پر فراز و فرود گذشت و بعد از چند دقیقه ایستاد. ما را پیاده کردند. پلکانی در جلوی پایمان قرار داشت. یکی از مأموریم به من خطاب کرد که چشم بندت را پائین تر بکش. بر سبیل مزاح و دست انداختن به او گفتم: «**جلوی پایم را می بینم برای آنهم فکری بکنید.**»

در آغاز دقیقاً نمی دانستم به کجا نقل مکان کرده ایم، اما از آنجا که مدت کوتاهی ما را از دانشگاه بدانجا آوردند حدس می زدم که به زندان **اوین** ورود کرده باشیم. بعداً در عمومی کاملاً روشن شد که کجا هستیم ...

نخست من و دوستم را به اتاق رخت کن بردند. اسناد و اشیاء جیب های ما را تحویل گرفتند و لباسهایمان را کردند و در کیسه های بزرگ پارچه ای فرو بردند. صورت آنها را در ورقهای نوشتند و بامضای ما رسانیدند. سپس ما را به لباس سرمه ای زندان که شبیه پیژاما بود با پارچه ضخیم و کفش سرپائی تخته چوبی سیاه رنگ ملبس ساختند. این اونیفورم زیبا بود و قامت را شکیل می کرد.

پس از آنکه لباسهای ما را در رخت کن عوض کردند، چشمهایمان را مجدداً بستند و پس از عبور از کریدوری ما را از پله هائی چند فرو بردند. ما وارد زیر زمین زندان **اوین** شده بودیم (بخش جدید زندان **اوین** در زمان **محمد رضا شاه**). چنانکه بعداً دانستم بازجویی زندانیان **اوین**، معمولاً در زیر زمین آن انجام می شد؛ بنابراین رفتن به زیر زمین مرادف رفتن به زیر

بازجویی و شکنجه بود. من در آن زمان از حدیث زیر زمین هنوز اطلاعی نداشتم...

در زیر زمین چشم ما را به اتاقی نسبتاً کوچک گشودند. با رنگ و روی روشن، چهار میکروفن در چارسوی سقف و دری استوار پولادین و بژفام. اثاث البیت اتاق منحصر بود به يك ميز تحریر کوچک فلزی بزرگ فیلی و دو صندلی تاشوی فلزی. در آن اتاق با آن حال و وضع با آن توضیحاتی که دادم به محض ورود و پس از آنکه سرباز در اتاق را بست من با صدای بلند شروع به خواندن این بیت از **حافظ** کردم:

### ساقیا برخیز و در ده جام را

#### خاک بر سر کن غم ایام را

این بانگ نوشانوش ضمن آنکه روحیه من و دوستم را که او نیز در آن اتاق زندانی بود تقویت می کرد؛ در کربدورها می پیچید و رجز خوانان در گوش بازجویان جان می گرفت. من از این سرود خوانی پر محتوی اما غیر سیاسی (نه چندان تند که **ساواک** را بسیار خشمگین سازد...) چند مقصود داشتم: اول آنکه روان خود و دوستم را بسیج و تجهیز کنم. ثانیاً اینکه دستگاه داغ و درفش را از روحیه خوب خود و دوستم با خبر سازم. از سوپی این مراد را هم تعقیب می کردم که **ساواک** را معتقد سازم با افراد ساده و غیر متصل به تشکیلات سیاسی سرو کار دارد.

قراین حکایت می کرد که من در سازمان زیر زمینی نیستم اما به نوعی عقاید مردم دوستانه گوش دارم لذا تصمیم گرفتند مرا نه به انقرادی بلکه به عمومی بفرستند و نه زیر شکنجه جسمانی بل به زیر مهمیز رفتار آرام و خالی از خشونت والبتنه نه احترام بلکه با تحقیر ملایم و گزنده و غیر مستقیم بکشند. اما در این حا باید خاطر نشان سازم که **ساواک** در زندان ها تعداد قابل توجهی مأمور از میان زندانیان برای خود دست و پا کرده بود که غالباً صادقانه زیر فشار و محرومیت تن به خیانت داده، عربان یا پنهان خدمتگزار دستگاه پلیس شاهی شده بودند. البته در میان «پادوهای کلوچه و

تازیانه « کسانی نیز یافت می شدند که آگاهانه یا برای نفوذ به دستگاه پلیس و کسب اطلاعات زیان رسانی به فعالیت آن و یا صرفاً برای حفظ اطلاعات و رهائی از زندان و ادامه مبارزه به طریق همکاری با سازمان امنیت سپارنده بودند. در هر سلول عمومی در «**اوین**» و یا «**قصر**» و یا دیگر زندان ها تعدادی از این دوستان حکومت وجود داشتند. در زندان **قصر** غالباً آشکارتر و در «**اوین**» پنهان تر بازجویان به کمک این رفقای خود برنامه هایی در زندان پیاده می کردند. نزاع های مصنوعی، تفرقه و تفریق در میان زندانیان، دام گستری در راه زندانی معین و یا شکنجه روحی وی و غیره. بهر جهت بازجویان تصمیم گرفتند مرا به عمومی گسیل دارند و با توجه به کم تجربگی وخامی (که هنوز ابعاد آن بر آنها روشن نشده بود و چنانچه باید و شاید از آن تصویر دقیق نداشتند) برنامه چیدند که به کمک دوستارانشان در میان بندیان مرا خرد کنند و در هم بشکنند، تا دم را روی کولم بگذارم و دیگر هوای سر زدن به این دهلیز رعشه انگیز را به خود راه ندهم.

## **در کسب این روحیه عالی من از چه چیزی متأثر بودم؟**

داشتن آن رفتار جسورانه همچون خواندن «**ساقیا برخیز و در ده جام را ...**» در دالان هزار رنگ و **خون پالای** ساواک کاری خرد نبود. این تهور جان انگیز از چه چیزی ناشی می شد؟ باید بگویم عللی مختلف داشت و مجموعه ای از مسائل و شرایط در آن مخمر بود. چگونه بود آن آفرینش گر چیره دستی که از من، آن انسان نسبتاً ضعیف چهار سال قبل، جوانی پر شور و قرین دلاوری ساخته بود؟ در سطور ذیل درباره این مطلب قلم فرسائی می کنم. قبلاً نیز درباره آن گفته ام و بعد از این نیز خواهم گفت. اصولاً تمام این حکایت از این مقال «**انسان چگونه می شود**» سرشار است.

«شدن انسان» نه «بودن او» اینست خمیر مایه این قصه پرجلوه و راز، مشحون از زیبایی و زشتی، طلوع و غروب، صداقت و پنهان گری، راز و نیاز، ترس و جسارت، خیال پروری و حقیقت جویی، تاریکی و روشنی، ترصد و تعرض، آزادگی و بردگی و ... باری باید بگویم مجموعه بهم بافته و درهم پیچیده ای از عوامل و شرایط معین بود که مرا جان و دل نواخت و بدان راه مقدس برد. از خار زار خود پرستی و جانور خوبی دور کرد و گسست و به بوستان ملك خوبی وانسان پرستی نزدیک کرد و پیوست. البته این بدین معنا نیست که من انسان کاملی شده بودم. خیر! تنها دریچه ای از این دالان بهشتی بر من نموده شده بود. عیب جویان را از این سخنان من چه نصیبی است؟ بقول حافظ باید گفت :

### یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آینه ادراک انداز!

در کسب این روحیه عالی من شدیداً از ادبیات انقلابی معاصر متأثر بودم . فیلم های متعدد و به ویژه فیلمهای ضد فاشیستی و انقلابی و کتابهای چندی که می خواندم همه و همه در انباشت انرژی انقلابی در من جداً اثر بخش بود. در مرکز تأثیر ادبیات انقلابی جریان مدل و الگو قراردادن قهرمانان جای داشت. بسیاری از اوقات در ارتقاء روحی انسانها ، ترویج و تبلیغ از راه **غیر مستقیم** تأثیر بیشتری می بخشد تا تزریق مستقیم اندیشه ها و سپردن پند و اندرز. در آن سالها کتابی زیر عنوان «تربیت فرزندان» از «**ماکارنکو**» پداگوژیست نامور (عالم تعلیم و تربیت) به ترجمه یکی از محبوسین زندان قصر آزادانه نشر یافته در معرض بازار قرار گرفته بود. در این کتاب ماکارنکو به این مسئله **الگو** قرار دادن در پرورش و آموزش توجه بلیغ مبذول داشته روش پرورش و گسترش شخصیت از راه غیر مستقیم را مورد تأیید قرار می داد.

در اینجا به یکی از جریانات ترویجی انقلابی و تأثیر آن در من اشاره می ورزم : فیلم صامت «**مادر**» که بر اساس رمان

شهره «**ماکسیم گورکی**» نویسنده قرن بیستم و بانی **رنالیسم جامعه گرایانه در ادبیات** ساخته شده بود، در دوران پسین دیکتاتوری **محمد رضا شاه**، چند بار در تهران نمایش یافت. در اینجا باید حاشیه بروم و نکته ای چند را متذکر شوم. جواز نمایش این فیلم احتمالاً بر اساس تز «**باز کردن دریچه های اطمینان**» فراهم شده بود.

ممکن است مقاصد آمارگیری نیز مورد نظر بوده است. احتمالاً ساواک یا موسسات آماری استعماری وابسته به برخی دانشگاههای ایالات متحده (در حقیقت «**سیا**» و «**اینتلجنت سرویس**») بر اساس میزان استقبال از چنین فیلم هائی در فواصل زمانی معین، رشد آگاهی را در میان قشرهای مختلف، مورد مطالعه قرار می دادند. شاید فعالیت برخی از انقلابیون نیز که می کوشیدند شرایط آزادانه برای پیشبرد امر انقلاب فراهم سازند و سطح آگاهی و وجدان مردم را بالا ببرند، در میان بود، آنها از نظر دستگاه شبه فاشیستی برای پائین آوردن درجه انفجار یا آمارگیری و غیره بهره برده دامنه ترویج و تبلیغ اندیشه رهائی مردم را فراخ تر و گسترده تر می ساختند و می کوشیدند. این جریان مورد نظر استعمار و استبداد را از مسیر خود منحرف سازند و بدین گونه با توش و جوش بطیء و کند خویش در تنوره تاریخ بدمند.

بهرجهت من چند بار فیلم را در سینماهای دانشگاه ها دیدم. نکات آموختنی و جاذب بسیار از آن در ذهن خود نقش زدم من جمله هیچگاه فراموش نمی کنم آن صحنه از فیلم را که «**پاول**» قهرمان دلاور و فکور آن زمانی که به دادگاه استبداد تزاری برده می شود پس از آنکه از پله های عظیم ساختمان دادگاه بالا می رود، در آستان رفیع آن سر به عقب و بالا بر می گرداند و نگاهی بس زیبا به خورشید که از میان ابرها عبور می کند می اندازد و لبخندی پرشکوه و صمیمی و شعله سان بر لبانش شکل می گیرد... من این قیافه مصمم و **روحیه آتشین** را می پسندیدم و در برابر آن کرنش و تعظیم می کردم و از آن **تقلید** می نمودم.

ادبیات انقلابی از «**مادر**» گورگی گرفته تا دیوان **حافظ** قرون وسطائی ما که می گوید:

## چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک!

همه و همه تاثیر شگرفی در پرورش و باز پرورش روحی من و بسی دیگر از جوانان ایرانی و هم سن و سال من در این سالها بازی نمود.

این برخورد **مشتاقانه** و دلیرانه با زندان ناشی از مساله دیگری هم بود. ما جوانان که به راه مبارزات کشیده شده بودیم زندان را **دانشگاه** انقلاب می دانستیم. دوستی برای پرورش من می گفت: معدل زندان دانشجویان دانشکده فنی دو سال است (دانشجویان این دانشکده مظهر مبارزه علیه استبداد بودند). و بدین ترتیب مرا ترغیب می کرد و به راه بی بازگشت قدم بگذارد ...

این انگیزه تا حدودی بر می گشت به دوران مبارزات انقلابی در **روسیه تزاری**. بسیاری از پیکارگران راه رهایی مردم در دوران **تزارسیم** به زندان و تبعید گاه های بد آب و هوای **سیبری** گسیل می شدند. اما در آن زندان ها تبعید گاه ها تا حدود معینی وسیله برخورداری از فرهنگ انقلابی، کتب و رسالات فراهم بود و طبعاً این زندان ها به یکنوع توفیق اجباری بدل می شد. مکتبی بود برای آشنایی بیشتر با راه مردم.

«**تروتسکی**» در «**زندگی من**» شرح جالبی از این زندانهای تزاری نقل می کند.

«**بزرگ علوی**» در «پنجاه و سه نفر» تصویری روشن از زندان «**رضا شاه**» بدست می دهد. خواننده درمی یابد که زندگی در محبس «**رضا خان**» نیز خالی از فایده نبود. زندانیان «**کاپیتال**» «**مارکس**» را مخفیانه می یافتند و ورق و ورق می خواندند. دائماً با یکدیگر به تبادل افکار و آراء می پرداختند. زبان های خارجی را می آموختند و غیره و غیره.

در زمان «**محمد رضا شاه**» و نیز «**رضا شاه**» تا حدودی کمتری بازداشتگاه ها حقیقتاً غرفه ای از غرفات انقلابی بود. بویژه برای کسانی که کمتر از دو سال در زندان بسر می بردند

بیش از دو سال ماندن در آن زندان ها نیز «**پوسیدن**» زندانی می انجامید و تنها می توانست ذخیره ای برای قهرمانی و کسب وجهه مردمی و اتوریته فراهم آورد .

زندانیان می توانستند با خارج از زندان تماس بگیرند و کتابها و آثار خود را به طبع برسانند. «**ادبیات از نظر گورلی**» با کیفیتی عالی ترجمه می شد و در بیرون از زندان به چاپ می رسید . داستان هائی از شولوخوف را به فارسی بر می گردانند و در بازار کتاب تهران به عرضه در می آورند. از طرف دیگر چون در زندان ها زندگی دستجمعی وجود داشت(که من نیز آن را درک کردم و در روحیه من تأثیر عمیق بخشید و بموقع خود بیشتر راجع به آن سخن خواهم گفت) آنچنان محیطی در محبس های شاه پدید آمده بود که به زندانی زمینه عاطفی مناسب می بخشید تا از نشستن بر روی نیمکتهای این دانشگاه بسا اوقات احساس تلذذ کند. وی با حد اعلای دوستی رفاقت و زندگی جمعی آشنا می شد، با انواع آزمونها و نکته گیری ها از مبارزات دیگران دمخور می شد. دائماً با عقاید مترقی تر همساز می گردید و به مبارزه جدی تر با دستگاه استبداد سوق می یافت .

باید بگویم چندفراز از زندان های شاه نیز اندیشه زندان رفتن را دل انگیز و ماجرائی می ساخت.

در سالهای ۵۱-۵۲ در ارتباط با اوج گیری مبارزات مردم و نیروهای پارتیزانی شرایط خفقان پلیسی در زندان ها تشدید شد و محیط را نا مساعدتر ساخت. مثلاً چنانکه شنیده ام زندانیانی را که دست به اعتصاب غذا می زدند با مایعات داغ تنقیه می کردند و غیره و غیره.

رژیم شبه فاشیستی در سالهای ۵۴-۵۵ عده ای از زندانیانی را که موعده محکومیتشان پایان گرفته بود و قانوناً بایستی آزاد می شدند تحت عنوان ((**اضافی کش**)) در زندان اوین متمرکز کرده از آزادی آنها خودداری می ورزید. زندگی این زندانیان - گر چه شرایط چندان سخت نبود - از نظر من به تمام معنی پوسیدن انسان بود.

هزاران نفر بین سالهای ۱۳۲۲-۱۳۵۵ به زندانهای شاه کشانده شدند و از چند روز تا چند ماه و چند سال در محبس

به سر بردند و بسیاری از آنها پس از آزادی به راه مبارزات حادثه رفتند...

## فصل دوم

### ملاقات با پزشك زندان

#### رفیق قدیمی پدرم !....!

در راهروی زندان اوین در صف پشت در اتاق با چشمان بسته به انتظار ایستادم. سرانجام مرا به درون اتاق بردند. چشمانم را گشودند. وارد اتاق بسیار کوچکی شده بودم. از وسایل **تعذیب و شکنجه** خبری نبود. ترس من ریخت. اتاق نور کافی داشت. بهتر است بگویم آفتاب رو بود. دیوارها به فیلی می زد میز تحریر کوچکی روبروی من قرار داشت. در کنار دیوار روبروی در ورودی، کمدی سپید رنگ با در شیشه ای و سه اشکوب پر از دارو جای گرفته بود. فهمیدم وارد جایی مثلاً درمانگاه شده ام. در سمت راست پنجره ای کوچک به فضائی مصفا باز می شد و نور باریک و درافشان خورشید از لابلای آن به درون می دمید. در سمت دیگر اتاق و در پشت سر من دو صندلی با تخت چرمی نشسته بود. عبورگاه باریکی مابین میز تحریر و دو صندلی چرمی نشسته بود. عبورگاه باریکی مابین میز تحریر و دو صندلی چرمین خاص ارباب رجوع که از در اتاق شروع شده به پنجره ختم می شد خود را می نمود. باریکه ای برای گذار. محیط مطبوع و اطمینان دهنده ای بود و در برابر دوزخ «بند» همچون بهشتی دلگشا جلوه می یافت. در این

حال و وضع در را بستند و مرا با مرد میانه بالای متمایل به بلندی که پشت میز ایستاده بود تنها نهادند. آن مرد با چهره گشاده و خندان و پر شعف، نرم قامت افراشته بود. بسیار خوش لباس و با پشیت و کروات اعلاى ابریشمی کت و شلوار پارچه فاستونی فرنگی بسیار خوش دوخت . کمی چاق چیزی بین سبزه چهره و گندمگون با چشمان پر فروغ . با گرمی و بشاشت گفت : سلام (من با سرسختی و خوی جوانان انقلابی که در من بود در گفتن سلام پیشقدم نشدم) با خجالت پاسخش گفتم... باصطلاح این دانشجوی بسیار معترض در يك سلام و عليك ساده کمیتش لنگ بود و دچار اشکال می شد.

بالاخره من تا به آخر انقلابی و سر سخت نبودم و در برابر رفتار ملایم و نرم ، تندی ام فرو می نشست و تب و تابم خاموشی می گرفت . البته اگر نرمش من آگاهانه بود بسیار خوب هم بود. اما این نرمش من بر شالوده رودربایستی و سرخ شدن در برابر محبت و صمیمیت قرار داشت.

باری با محبت و علاقه و همانطور با انبساط با لهجه غلیظ یزدی که در آن برخی آواهای تهرانی دویده بود گفت: «من را می شناسی؟ من دکتر ... ام من از رفقای قدیمی پدرت هستم چطور شده ... هوای آزادیخواهی بسرت زده؟ من شروع کردم با حرارت توضیح دادن درباره امر حق خود. هر چه من تند تر صحبت می کردم او با نرمش و لبخند و کلمات گرم عکس العمل نشان می داد. رفته رفته آتش مرا نشانده. به قول مولانا جلال الدین محمد بلخی:

**«از محبت سنگ روغن می شود**

**بی محبت موم آهن می شود»**

در ادامه حرفهایش گفت که با تندروی های دستگاه توافق ندارد... بازداشت من مسئله مهمی نیست و بزودی آزاد می شوم... اضافه کرد: « گفتم بهت ملاقات بدهند» (بعد از آن چند ملاقات با خانواده به من دادند.)

از این پس مشی اساسی دکتر ... در برخورد با من قرار دادیم در رودریاستی بود و جلب عاطفی.

این نرمش دکتر زندان **تنها** تاکتیک و دام چینی نبود. در میان دستگاه استبداد محمد رضا شاهی دو تیپ عمده وجود داشت. دسته اول لیبرال زده که تحت تاثیر تمدن غرب قرارداداشت و با اقدامات و تضییقات تند روانه و بی در و دروازه رژیم فاشیست مآب راضی نبود و موافق انعطاف بیشتر و گشودن دریچه های اطمینان بود دکتر ساواک نمونه ای از این سنخ بود. دیگر تیپ قلدردمنش را باید نام برد که از گذشته قرون وسطائی میهن ما تاثیر می گرفت. این سنخ بویژه در میان افسران ارتش و شهرستانی دیده می شد.

تضاد بین این دو گروه از جمله **علل تضعیف** رژیم شاه بود و در فراهم آوردن شرایط سقوط این حکومت نافذ شد. شخص شاه در میان این دو تیپ نوسان می کرد. وی از یکسو زاده و پرورده در دامان «**رضا شاه**» بود و از سوی دیگر تحصیل کرده در **سوئیس** و زندگی کننده در روزگار نو. به اقطار و اکناف عالم سفر کرده بگردش مشتی رجال ریز و درشت و پیر و جوان لیبرال مآب حلقه گرفته بودند. این **ناپیگیری** وی بی شک یکی از علل ناخرسندی **برخی** محافل امپریالیستی از او بود.

گفتیم که تضاد مابین این دو تیپ از سردمداران رژیم، درافتادن **محمد رضا شاه** موثر شد. در اینجا لازم است مطلبی را یادآور شوم. برای پدید آمدن **شرایط** انقلابی کافی نیست که پایینی ها نتوانند در شرایط گذشته زندگی کنند بلکه بالایی ها نیز باید نتوانند مانند سابق حکومت کنند. بعبارت روشن تر برای فراهم آمدن شرایط انقلاب توده گیر باید اختلاف، تشتت و دسته بندی در میان هیأت حاکمه بنحو **بی سابقه** و **وحشتناکی** جان بگیرد.

وزان پس دو یا سه بار دیگر دکتر زندان را در محبس دیدم. دو بار آنرا به خاطر دارم. اینک دومین ملاقات:

چند روز بعد دوباره مرا نزد پزشک یاد شده بردند. در همان اتاق مذکور. یکی دونفر دیگر هم در اتاق بودند. از جمله پزشکیار زندان، ریخت جلب کننده و زننده ای داشت. چاق و خپله و کوتاه - نه خیلی - با شانه های فراخ و استخوان بندی درشت.

صورت پخ سیاه، با پستی و بلندی و فکین قوی . رفتار سرد . کت و شلوار تیره و مستعمل . باین نتیجه رسیده بودم که آدم کله پوک و ابله‌ی است . به علاوه به نظر شخصی بیرحم و پلیسی و خشن می آمد . شاید صفات انسانی و جوانمردی هایی نیز داشت که بواسطه تماس کم و مدت کوتاه ارتباط با نامبرده از چشم من دور بود چنانچه در دوره دوم زندان با مهربانی من روبرو شد شاید از این جهت که می دانست من با دکتر زندان مربوطم ، و یا شاید تحت تاثیر فریاد زدن و ناله نکردن من زیر ضربات کابل و روحیه سلحشورانه انم در زیر شکنجه قرار گرفته بود. بهرجهت : **«ما نگوئیم بد و میل به نا حق نکنیم...»**

دکتر زندان این دفعه پکر و سرد بود. شروع کرد به صحبت کردن. مضمون آن این بود که باید نرم تر باشی... من با تندى و پرخاش شروع کردم به حرف زدن و بر شمردن گناهان اولیای امور دانشگاه و دستگاه و ... او اشاره ای کرد به پزشکیار که از اطاق خارج شود. پس از اینکه چند دقیقه ای دیگر من با حرارت صحبت کردم به آرامی صدا کرد و مرا بردند. با سردی و سکوت از هم جدا شدیم . بعداً به خانواده ام گفته بودخیلی تند حرف میزد و من کسان دیگری را که در اتاق بودند بیرون فرستادم تا کارش خراب تر نشود ... او جداً علاقه ورز بود که من آزاد شوم علاوه بر پدرم با بعضی از اعضای دیگر خانواده ما سابقه دوستی داشت و آنها هم در او مؤثر بودند. آن تیپ لیبرال ماب حتی المقذور سعی می کرد تا دانشجویان و جوانان کم تجربه ای را که پایشان به زندان باز می شد تند تر نکند . آنها را معمولاً بسرعت آزاد می کردند. حتی امکان کوشش می شد بقول رایج زندان **«کارخانه چریک سازی»** نشود.

بشر موجودیست **قوی پرست** . زیبائی دوست . جمال و توانائی را در فضائل و شمائل ، دیدار و گفتار دوست می دارد و در برابر آن نرم می شود. زادگی و احتشام خانوادگی پای او را سست می گرداند. این مسائل را گستاخانه و با صراحت می نویسم ، فروتنی بی مورد را مخل می دانم . واقعیت باید **دقیق و درست** ارزیابی شود تا **نتیجه گیری صحیح** بعمل

آید و **مدد کند** به مشی پیروزمند در نبرد زندگی و پیکار مردمی.

اصولاً فروتنی زیاد از نظر فکر روانشناسانه نوعی عکس العمل دفاعی است. فرد خود را بالاتر از آنچه که هست می داند و لاجرم می کوشد با فروتنی کاذب این فکر آزاردهنده را بپوشاند و از دید دور نگهدارد.

نقش من در اعتصاب و تظاهرات دانشجویان مرا برای «میزگرد اوین» آشنا ساخته بود. صحبت هایم در میان جمع دانشجویان در آن جلسه یاد شده با رئیس دانشکده را ضبط کرده بودند. آن سخنان آبدار و برخورد دلیرانه و پادآواز دانشجویان، گردانندگان اوین از جمله بازجویان مربوط را جلب و جذب کرده بود.

پرونده خالی از فشنگ و تفنگ بود اماراتی دایر بر شرکت در مبارزه مسلحانه و یا همگامی با سازمان کمونیستی در آن نبود. همه اینها دال بر آن بود که اولیاء ساواک آزادی مرا بی ضرر بلکه مفید تشخیص بدهند.

## آزادی

جلسه آخر ملاقات با پزشك زندان بعد از عید بود با گرمی و صمیمیت و شور مرا پذیرفت و گفت: «قرار بود آزادت کنیم حالا این بچه مچه ها سرو صدا کرده اند (اشاره به اعتصاب و تظاهر دانشجویان برای آزادی من و دوستم) آزادیت چند روزی عقب افتاده است...» سرانجام مرا در ۲۴ فروردین ۵۴ رها کردند.

## دور شدن از راه

ما بین آزادی از زندان اول تا گرفتار آمدن به زندان دومین چند برخورد با پزشك مذکور داشتم. صبح ۲۴ فروردین آزاد شدم. که آن شب پدرم به وی تلفن کرد و بعد گوشی را به من داد. سلام وعلیکی و کلمات کوتاه و مقطع و هان و بله ای از سوی من . بطور ساده تشکر کردم : «ممنونم...» و پزشك ساواک هم کوتاه و چند واژه ای: «بہتر است شما آزادیخواهی را بگذارید برای پایان تحصیلات» خیلی مهربان و نرم . من از حرف زدن با او وحشت و رودربایستی بسیار داشتم . بطور کلی کم معاشرت بودم. و لذا خجالتی و محجوب بعلاوه می ترسیدم که نزدیکی با پزشك سازمان امنیت مرا از راه مردم دور کند. بنابراین با ناراحتی و ضربان قلب گوشی را گرفتم تو با وی صحبت کردم... شاید بہترین طریق این بود که ضمن استواری در طریق مردم و آزادی با وی هم طرح دوستی و رفاقت می افکنم ، شخصیت خود را غنی می کردم و با تجارب جدید می انباشتم، ولی آیا این روش برای بسیاری کسان عملی بود یا اینکه...

## ذخیره

این دخالت پزشك سابق الذکر در زمان زندان هم همانگونه که قبلاً گفتم بر نرمش من افزود. و از سویی نوعی رودربایستی مخل و نه چندان زیاد پدید آورد در راه تلاش بخاطر مردم . و بدین ترتیب نوعی عقب گرد آشکار شد. اما باید بگویم که این عقب گرد من بیشتر تحت تاثیر احتمال ضعف در زندان و دادن سرنخ به رژیم برای ضربه زدن به مبارزه انقلابی شکل گرفت.

آیا بہتر نبود برا مصون ماندن از سازش و تسلیم در برابر دستگاہ **مردم ستیز** هرگونه مراودہ ای را با آن قطع کرد ؟ فرضاً من برای رهایی از زندان می بایست هیچگونه مراجعه ای

به پزشك ساواك نمى كردم و هرگونه دست كمك او را با خشونت پس مى زدم؟ خير اين شيوه درست و صحيح برخورد به مساله نبود. صحنه آراى رزم مردم بايد بطور نسبي فعال(اكتيو) باشد نه منفعل(پاسيو). اجتماعى باشد نه گوشه گزين. بايد با جسارت و دليرى و بهتر است بگويم با گستاخى برود و مسايل را بيباد و كشف كند و فراموش نكند كه «شناخت فلسفى در عمل حاصل مى شود».

او بايد ضمن كار ژرفشى در جامعه روحيات ساواكى ، شهريانى چى ، بازجو ، طبيب زندان ، نگهبان ، سرباز ، بازپرس ماليات چى ، كارمند شهردارى و غيره وغيره و باز شناسد و براى هر موقعيتى آمادگى و حضور ذهن يابد . بقول «سعدى شيرازى» : «حسن خطاب و رد جواب» را بياموزد . او بايد بداند كه كجا گستاخ سخن باشد و كجا چرب زبان. كجا چرب زبان . كجا فرياد حق جويى بزند وكجا لب فروبندد و بردبار بنشيد . **بداند كه كى انقلابى عمل كند و كى به شيوه اصلاح جويانه دست يازد...**

در تائيد آنچه بيان شد گفته اند: تجربه يك سيستم منظم راه حل ها ، واكنش ها ، برخورد ها ، چاره گرى ها در ذهن شخص ذخيره مى كند كه كار وى را در مقابله با حوادث و اشخاص آسان مى سازد، علاوه بر اطمينان درونى او به كار خود مى افزايد...

## فصل سوم

### بازجويى

خوش وقت رند مست كه دنيا و آخرت  
بر باد داد و هيچ غم بيش و كم نداشت !  
(حافظ)

## عشق سودایی

پس از آنکه در زیر زمین نام آور زندان **اوبن** با آوای بلند و آتشین شروع کردم به خواندن اشعار شورانگیز و سحر آمیز **حافظ** سربازی دریچه میان در را گشود و با لحن آرامی از من خواست به خواندن شعر پایان دهم . این رفتار ملایم با احتمال زیاد حسب الامر بازجویان خدمتگزار شوک الکتریکی و شلاق سیمی بود. آنها نمی خواستند با توجه به محتویات پرونده با تندی و خشونت با من رفتار کنند. در **ساواک محمدرضا شاهی** در حالی که غالباً در مورد پیکارگران راه مسلحانه بیشتر بواسطه فوریتی که کسب اطلاعات از زندانی برای آن سازمان داشت وحشیانه ترین و کم سابقه ترین شکنجه های سیستماتیک را بویژه در «**کمیته مشترک**» مرعی می داشتند. بطوریکه روی سیاهکارترین و مشنوم ترین جلادان تاریخ را سپید می کرد. در مورد اکثر دانشجویان و روشنفکران کم یا بیش نرمش قابل ملاحظه به کار می بردند. آنها زیر نظر کارشناسان **آمریکائی و اسرائیلی** می کوشیدند دیدی علمی و دقیق و موافق موازین نیمه دوم قرن بیستم به پدیده شکنجه داشته باشند. بگذریم به هر روی من علیرغم توصیه سرباز به قدم زدن در اتاق و شعر خواندن ادامه دادم ...

يك ساعت بعد سرباز بار دیگر در را باز کرد و دوباره به من چشم بند زد و پس از گذار از راهرو باتاق دیگری چسبیده به همان اتاق اول برد . سلول بازجویی محیط آرام و نیمه مرده ای داشت و سکوت نیمه شب در آن فرمانروا بود . دو میز تحریر فلزی نیلی رنگ که بهم تکیه داده بودند و دو صندلی تاشو این اتاق آس و پاس را بنحو ماتم زا و تنگ نظرانه ای آرایش و تزئین می کردند. مردی میانسال و کمی چاق - نمی شد باو گفت خپله- با شانه های نسبتاً پهن و گشوده ، چهره ای گندمگون و مات و قامتی نه چندان کوتاه ، ملبس به يك شلواری و کاپشن کرم دکمه دار بهاره ، در مجموع با ظاهر وهیاتی آرام و بی تفاوت و لخته خون ، در یکسوی میز نشسته بود. لابد منصب و پایگاهی داشت. کم کمك بفهمی نفهمی معلوم شد که باید «بازجو» باشد . جوانك بیست ساله ناشناسی با چهره

رنگ باخته و استخوانی و اندامی باریک - زندانی دیگر - روبروی بازجو قرارداشت . و دوستم با چابکی و روحیه قوی به همسایگی و در بغل او . من هم روبروی آن دوستم جای گرفتم.

آن مرد میانه سال ، حدود چهل و پنج ، به ظاهر ملایم و کوتاه سخن ، صفحات خط داری را که شبیه اوراق امتحانی مدارس بود و بالای آن عبارت سازمان امنیت و اطلاعات کشور با حروف درشت نقش گرفته بود و با خودکار آبی سئوالاتی با فاصله چند خط بطریق س.ج . در آنها منعکس شده بود، پیش روی ما قرارداد. شاید سئوالات مطورحه در اوراق زندانی جوان دیگر با من و دوستم تفاوت داشت.

پرسشهایی راجع به وضعیت خانوادگی و تحصیلی و شغلی ، نام و نشان دوستان ، سابقه فعالیتهای سیاسی و شرکت فعلی در جریانات و احزاب سیاسی مضمون این س.ج را تشکیل می داد. (در آنزمان من خود را **تهدمتنی** می پنداشتم که به **هفت خوان** برمصاف **دیو سپید** آمده است. اما، مدتها بود که واقعیت تلخ از پس این رویاهای هیجان انگیز و شهدآجین ، اینجا و آنجا گاه و بیگاه خود را بر من می نمود. در من نیرو می گرفت و بن و ریشه می تنید. هرگامی که بر می داشتم نمود عینی جهان خارج بیشتر و بیشتر از میان خواب و خیال چهره ارغوانی و کبودین خویش را بر می افروخت . می آموختم پیشروی می کردم و عقب گرد می زدم . گاه يك گام به پیش و دوگام به پس. اما بهرحال بغرنج تر می شدم و شناخت من پهناور و ژرفا می گرفت. در من در کنار خیالات آتشگون واقعیت جان انگیز دم به دم بیشتر رخنه می کرد و در سلولهای مغزم آشیان می گزید . یکی پر می گرفت و می گریخت و دیگری نیرو می یافت و ریشه می پراکند... اما این «ادعا» از من بدور باد که بگویم این «**قطعاً**» برفت و آن «یکسره منزل گزید». هنوز من در **آغاز** راه هستم... بر من مباد که بگویم شناخت من در عرصه های گوناگون زندگی واقع بینانه شده است...

مگر نشنیده اید آن رند پاکباز شراب آیین مسیحا نفس را که می گفت:

## با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی!

وقتی تازه به راه پیکار مردم قدم نهاده بودم و بر این چمن زار رؤیای جان و دل باخته بودم قهرمانیهای رزمندگان آزادی در چشم من شکوهی بهشتی و جاودانه داشت. مگر می توانستم لحظه ای را فراموش کنم که قهرمانان مردم در بازجویی و زندان حتی از ابراز نام خود امتناع ورزیده بودند (چنانکه از دوستان شورانگیزم با اطمینان کامل شنیده بودم) من می خواستم مقلد پاکباز قدیسین نور و زیبایی باشم و مشعل شعله ور زندگی را همچون «**پرومته**» بر فراز «**المپ**» مواج سازم. و به شب ظلمت پرچم خونین صبح را در پیشاپیش کار زار آزادی به اهتزاز درآورم...

... پیش خودم می گفتم اگر به زندان درافتم چنین و چنان خواهم کرد... نام و نشانم را در پستوی مغزم مدفون خواهم ساخت. اما با تجارب بعدی و آشنایی بیشتر با جریانات انقلابی دریافتم که کار باین سادگی هم نیست. شکنجه است و تاب و توان افراد به حد معینی است و آدمی در جایی می شکنند. گاه باید هر آنچه را که پلیس صد در صد می داند تصدیق کرد و مهر تایید نهاد و خود و دیگران را رهااند. رهایشی که در آن خردمندی و دوراندیشی پنهان است و گرنه هم آنست که به زیر شکنجه جدی تر، انقلابی، اطلاعات بیشتری را در اختیار پلیس بگذارد.

... شنیده بودم که برخی زندانیان اطلاعات کم اهمیت تری را بیان می دارند تا آگاهیهای خطیر تری را حفظ و نگاهبانی کنند. بعدها دریافتم که چه بسا مبارزانی که **تغیرنامه** می نویسند تا بتوانند دانسته های با اهمیت خود را از یغمای تاراجگران جسم و روح انسان بر کنار نگه دارند. حیثیت خود را بر باد می دهند تا پیکره سازمان را از یورش دیو شب مصون دارند. قهر یا مسالمت، تعرض یا عقب نشینی... اینست تصمیم **قاطع و سریعی** که هر انقلابی باید در هر لحظه معین اتخاذ کند.

بهرحال من نام خود را نوشتم . در پاسخ به سئوالهای مربوط به شرکت در اعتصاب و ایفای نقش محرك در آن (اتهامی که به اکثر دانشجویان مضمون به شرکت در جنبش دانشجویی وارد می آمد) اظهار داشتم که هیچگونه مداخله ای در آن جریانات نداشته ام . این بلوف بزرگی بود.

پزشك **سازمان امنیت** پنهانی به خانواده ام گفته بود نوار سخنان مرا در جلسه عمومی دانشجویان و گردانندگان دانشکده ضبط نموده و به پرونده منضم کرده بودند لذا برای **ساواک** اظهار من الشمس بود که زندانی آنها در نهضت اعتراضی دانشکده پوینده و ره یابنده بوده است... اما، این پاسخ من بجا و سنجیده بود زیرا اعتراف متهم با ارزش ترین سند هر پرونده ایست . و لذا سخت می تواند علیه وی بکار افتد و عمل کند.

در **ساواک پهلوی** آنطور که شنیده بودم ، مقامی بالاتر از بازجویان قرارداداشت که بطور نهایی درباره آزادی یا ادامه بازداشت ، محاکمه یا تبرئه زندانی اتخاذ تصمیم می کرد. پزشك زندان همیشه از این مرجع با اصطلاح «**بالا**» یاد می کرد. اگر بازجویان به عللی مانند گفتار و کردار مؤثر ، گیرایی و آراستگی ، توصیه ، اعمال نفوذ گروههای سیاسی مخالف وغیره و یا ترکیبی از اینها به متهم حسن نظر و لطف داشتند نه تنها نظریه خود را ملایم می نوشتند بلکه می توانستند اسنادی از پرونده را که به سود متهم بود به «**بالا**» بفرستند و از آنجا که بهر روی اعتراف زندانی می بایست جزء لاینفك مدارك ارائه شده به بالا قرارگیرد عدم اعتراف وی به جرم گاه می توانست به او كمك جدی و پراثر کند.

اما کسانی که قراین جدی برای ارتباط تشکیلاتی آنها موجود نبود و احتمال پیوستگی شان آن با نشریات مخفی و یا جریانات بین المللی نمی رفت گمان اعمال شکنجه شدید و سیستماتیک از سوی سازمان امنیت علیه آنان در میان نبود. لذا اعتراف نکردن آنها به مضامین اطلاعات **ساواک**- تا جایی که بازجویان آنرا رو می کردند- غالباً می توانست نافذ واقع شود و به رهایی آنها كمك کند. اما کسانی که تشریک مساعی آنها در پیکار مسلحانه مسلم بود- بطورکلی- می بایستی به

مفروضات غیر قابل انکار آن سازمان اقرار می کردند. تا یحتمل بعداً در زیر شکنجه سیستماتیزه دانسته های با ارزش دیگری بر معلومات وی نیفزاید.

کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز  
تا به خلوتگه خوشید رسی چرخ زنان  
(حافظ)

### چه کسانی را معرفی کردم

از میان سئوالات مطورچه تنها پرسشی که از بابت آن دچار اشکال شدم مربوط به شناساندن **دوستان** بود. پرسشهای دیگر را به شتاب و با قلم آهنین نوشتم . پس از اندکی درنگ باین سئوال هم بر روال پرسشهای قبلی پاسخ گفتم ... تنها دوستی را که معرفی کردم همان رفیق هم زنجیر و یار پیکارگر و نزدیکم بود که پیش رویم به خموشی نشسته بود. چنانچه بعداً بمن گفت او هم من و دوست دیگری را معرفی کرده بود. بی تردید به این سئوال باید پاسخ روشن داده می شد.

این حداقل مطلوبی بود که من می توانستم بنویسم. از دوران نوجوانی و دانشجویی احساسات و عواطف آتشین ژرفی نسبت به دوستانم در من ریشه دوانید... پیش خود می گفتم اگر مجبور شوم دوست یا رفیقی را در بارگاه جور افشا کنم خود را خواهم کشت. واقعاً هم چنین اندیشه ای در مغز من ریشه افشانده بود. اما ، اینکه در چنین صورتی آیا جرأت آنرا می یافتم که این عمل پر از احساس و شور را به انجام رسانم ، و یا اینکه مانند جانوری بویناک به اعماق تالاب خزه پوش و تیره وتاری فرو می رفتم ، این داستانی است که زندگی باید بدان پاسخ می داد.

من از وقتی که خود را شناخته ام وجودی کمال گرا و آرمان پرست داشتم همیشه می خواستم اعتلا یابم و به

عروجگاه استکمال انسانی پرواز کنم. می خواستم **کامل ترین** و بهترین انسانها باشم. البته هنوز هم چنین می خواهم با این تمایز که این انگیزش که گاه بسی زجر آور و روح شکن بوده و مانند وسواسی جانگزا روح شیدای مرا در چنگال خود فشرده است دیگر در من به میزان قابل توجهی دگرگونی یافته و آگاهانه و واقع گرایانه تر شده است.

این تمایل، کشش بسوی کمال، بس مقدس و خلاق است. لیکن باید، از احساسات و عواطف پریشان و بی کنترل عاری شده با **منطقی** بازدارنده و مهارکننده و با اراده ای بی خلل و **آهنین** در آمیزد.

## ادبیات کلاسیک و روح انقلابی

همانگونه که قبلاً نیز به اشاره گفته ام ادبیات کلاسیک فارسی در من روح **انقلابی** می دمید و در معراج روانی من بسی موثر می افتاد. ادبیات کهن ما بویژه «شعر» آکنده از مضامین اخلاقی - غنایی درخشان اعجاب انگیزی است که با برخی مشخصه ها و نمودهای جامعه آرمانی طراز نوین آینده دارای نزدیکی و پیوستگی است.

در صدر این انوار تابناک قریحه و نبوغ انسانی، آثار **سعدی** شاعر نابغه ما قرار دارد. **انسان دوستی** آتشین و پر شوری در آثار وی بویژه غزلیات او انعکاس یافته است که می تواند نه تنها برای نسل ما بلکه برای نسل های آینده نیز، پلکان معراج انسانی به اوج علو طبع غنای روح واقع گردد. واژه «**دوست**» تکیه کلام غزلیات شاعر است، یکی از نخستین اشعاری که من در دوران کودکی بخاطر سپردم این بیت بود:

**دوست آن باشد که گیرد دست دوست  
در پریشان حالی و درماندگی**

در دوران پیکار دانشجویی کمتر شب و روزی بود که این چند بیت از شاعر قریحه ور و متفکر آتشین مزاج را از خاطر نگذرانم:

**پیش ما رسم شکستین نبود عهد و وفا را  
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را  
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد  
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را  
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی  
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را**

قهرمانان مردم در حماسه خود بارها و بارها ابیات آتشین سعدی را در تقدیس دوستی و پایداری به عهد یادآور می شدند و آن را با این شاه بیت خاتمه می دادند:

**مشغول عشق جانان ، گر عاشقی است صادق  
در روز تیر باران باید که سر نخارد**

### **جنبه شوخی آمیز**

پس از آنکه سئوالات بازجویی را همانگونه که قبلاً شرح و بسط دادم پاسخ گفتم بین من و بازجو چند کلمه بسیار محدود رد و بدل شد. احساس می کردم که می کوشد در حداقل کلمات با من سخن بگوید. سرانجام سربازی را طلبید و ما را به طبقه دوم بند ۴ عمومی فرستاد. از جمله مرا به اتاق ۶ و دوستم را به اتاق ۲، بدینگونه اولین بازجویی بدون هرگونه جنگ و جدال و قیل و مقال پایان پذیرفت.

در راه بین زیر زمین و بند ۴ من روحیه عالی خود را حفظ کردم و با سرباز کوتاه قامت، زردنیو و زاغ چشمی که مرا از زیر زمین به بند می برد و تارها و پرزهای زمخت و ابلق بسیار با

گستاخی و آشفتگی بر چانه اش روییده بود و بنظر کژ خلق و گول و رعنا می رسید به گپ و شوخی زندانه پرداختم و او باستیزه جویی مودیانه و سبک مغزانه مرا پاسخ گفت . من ، با پرداختن هزل و طنز در دهلیز پیچاپیچ و اژدها آشیان سلطنت مشروطه می کوشیدم جان **شکننده** خود را از انرژی و امید سرشار کنم.

از یاد نبریم این گفته معروف را که « هرگز نباید جنبه شوخی آمیز زندگی را فراموش کرد ...».

### گستاخی در زندان

صبح روز سوم دخول به زندان حدود ساعت ۹ درست هنگامیکه خوردن صبحانه پایان یافته و آفتاب زرین و سیم افشان **صبحگاهی بر دیوارهای عریان سلول به جلوه گری در آمده بود** ناگهان سرباز خام و نجسبی که هنوز خط طلائی پشت لبش تازه دم بود بر آستانه در اتاق چست و چالاک نمایان شد و با صدای دو رگه و گوش ستیز و به لهجه روستایی ناگیرایی داد زد:

«بهداد..... کیه؟!..... بیاد بریم.».....

شب قبل رفقای زندانی مرا دوره کرده قصه هایی چند از شکنجه و ناتوانی «**انسان**» در برابر آن در گوشم فرو خوانده بودند، شاید بیشتر به واسطه جسارت و سادگی بیش از حد من که رنگ کودکانه گرفته بود. البته بعید نبود که گاه دستگاه زندان هم برای درهم شکستن زندانی یا زندانیان معین چنین مکالماتی را در میان آنان برمی انگیخت. بهر حال چند و چون زندان و بویژه این مصلحت گری های هم زنجیران و داستان پردازی های آنها از شکنجه که رنگ نیرومندی از واقعیت با خود داشت در دست های این «پهلوان» **لرزانه های** پدید آورده بود ... بلافاصله پس از شنیدن فریاد رعشه انگیز و چندش آور سرباز «طلائی خط» که بیم و اضطراب در دل می افکند با شتاب همچون پلنگی زخم نشسته و ترسنده اما **مصمم و**

**استوار** با این اندیشه که: «بشکنی ای قلم ای دست اگر / پیچی از خدمت محرومان سر» از پی وی روان شدم. این سرباز دائماً می خواست ابراز وجود کند. او با امر و نهی و بکن و نکن میانه خوشی داشت. بعد از عبور از کریدور بند وارد اتاق نگهبانی و که تقریباً بشکل مربع و حدوداً سه در سه با یک میز فلزی و صندلی و نیمکت و یک کمد فلزی کوچک بود، شدیم. در آنجا علی الرسم بر دیدگانم چشم بند زدند. از اتاق نگهبانی گذر کردیم و وارد راهرویی شدیم که اتاق نگهبانی و بندها را به بخش های دیگر ساختمان جدید زندان (بخش های اداری، خدماتی و بازجویی) اتصال می داد. در آنجا من همانطور که بر چشم خانه ام چشم بند نشسته بود دستهایم را در جیب شلوار سرمه ای رنگ زندان کردم... سرباز با عصبیت و خشم آهنگ داد زد چرا دستها رو تو جیب کرده ای؟! زود در آرا! البته اگر سرباز از بازجو دستور داشت خیلی تندتر با من رفتار می کرد. بهرحال من اعتنایی نکردم و دستهایم را از جیب هایم در نیاوردم. در جواب به او گفتم ما در «خانواده مان» رسم اینست که همیشه دستهایمان را در جیب هایمان بکنیم آن سرباز هم با تندی و تیزی و غیظ و غضب و تلافی جویانه شروع کرد به هل دادن من باین سو و آنسو و سرانجام مرا از پله ها به زیر زمین فرو برد - همانطور تلو تلو خوران - و در سلول سوت و کور و لخت و عور بازجویی انداخت و در را محکم بست و رفت و شاید برای خوش خدمتی قصه دست در جیب کردن من و اعتراض او و پاسخ مرا به بازجو باز گفته بود.

اما هدف من از « دست در جیب کردن » در آشیان **تخت فبری و شلاق سیمی** و سپس ابراز حرکات و سکنات «اشراف منشانه» و «یانکی زده» چه بود؟ می خواستم با اینکار نوعی «ابزار شجاعت» بنمایم (که واقعاً هم شاید در آن زمان کم یا بیش داراری آن بودم) می خواستم در مجموع به او توریته خود در میان زندانبانان بیفزایم و بدین ترتیب بتوانم بیشتر دستگاه پلیس را **تحت تأثیر** قرار داده ابتکار عمل مطلق را از آنها **بازگیرم**. بعلاوه با دست در جیب کردن در تعذیب گاه پر آوازه شاهی می کوشیدم تا نسبت به آن دستگاه و سگانداران

دیکتاتور استعماری گستاخی کنم و آنها را آماج نفرت و انزجار سازم ، تا بدینگونه نوعی تخلیه هیجانی بعمل آورده روحیه خود را تقویت و روحیه آنها را تضعیف نمایم.

### تجسم يك انسان واقعی

در آن اتاق بازجویی صندلی رنگ و رو رفته و به پیسی افتاده ای قرار داشت که یگانه آراینده آن سلول فارغ از هرگونه جنبش و جوشش بود. من بر رغم همیشه که با تندی و شتاب و هیاهوی کم مانندی در مجالس می نشستم این بار با آرامی و نرمش بر آن صندلی که ماجراها به خود دیده بود جای گرفتم . سرباز نیز در را محکم بست و رفت تا یکساعت از بازجو و یا دیگری خبری نبود. سابقاً از رادیوهای انقلابی شنیده بودم که **ساواک** گاه برای درهم شکستن روحیه ((زندانی)) زمانی که نتواند صحنه طبیعی و بقدر کافی کنترل شده از ضجه و ناله و فریاد و حول و حوش او بیافریند از نوار ساختگی واز پیش فراهم آمده ای که صدای تازیانه و ندبه و استغاثه زندانیان را منعکس می کند استفاده می نماید.

آن روز از هیچکدام نه از این و نه از آن خبری نبود. سکوت و ابهام قبرستان والسلام و نامه تمام. معلوم بود که بازجویان ترساندن مرا از این راه صلح نجسته بودند....

در آن سالها من سخت هیجان پذیر و مستعد بی قراری بودم. کوچکترین انگیزه ای می توانست مرا از جای برجهاندو به کنش و واکنش سریع و با هیجان قدم زدن وا دارد. اما آنروز من همچون مجسمه سر بین سنگینی بالغ بر يك ساعت ، ساکت و صامت ، بدون کمترین حرکت محسوس برجای نشستم . این بسیار عجیب بود، چه رمزی در این قصه **رازناک** پنهان بود؟ نیروی **شگرفی** در من شگفته بود، مقاومت و دلیری در برابر دستگاه جور و ادبار ، پیکار بی شائبه در راه تجسم يك انسان **واقعی** . بله اراده ای **آهنین** و روانی بی تزلزل با وجود من بر آمیخته بود. چهار ستون من از **ایمان** به راه **مردم** سرشار بود.

می خواستم خونسرد باشم باوقار و متانت عمل کنم. از جای خود بلند نشوم ، قدم نزنم و با نگرانی بر اطراف نظر نکنم . مبادا بازجو و پادوهایش از میان دریچه غفلتاً بر من بنگرند و مرا در حال دلشوره و عرق بر پیشانی ببابند ، مبادا که مرا انسان ضعیفی بدانند ... هرگونه دل نگرانی مرده بود... مقاومت **عنودانه** برای دفاع از جنبش و دوستانی که عشق **مقدس** آنها تمام وجودم را در شعله های خورشید انوار خویش مترنم می ساخت، مرا به جشن و سماعی دلپذیر شایسته جلادان **ساواک** فرا می خواند.

بالاخره بازجو در را گشود و به درون آمد. با قیافه ای آرام و بی سخن و ساختگی . از پرتو سیمایش دانسته می شد که گفتگو و مذاکرات قابل توجهی درباره زندانی جوان در پس پرده صورت پذیرفته است. البته زندانی می کوشید تا خطوط کلی مکالمات متبادله را از روی قراین و بر اساس تداعی حدس زند و ترسیم کند. حکایت سرباز از آنچه در راه بازجویی اتفاق افتاده بود برای اخذ تصمیم نهایی راهنمایی کافی بود.

نه سر به سلام تکان دادم و نه پیش پای بازجو بلند شدم. پدیده ای که مرسوم بود واکنش قاطع بازداشت شدگان آنرا مراعات می کردند. اوراق بازجویی را پیش رویم نهاد. دیگر بار، سئوالاتی از نقش من در مبارزات دانشجویی مطرح ساخت. جوابهای من بسیار کوتاه و یکسره منفی بود. با من با نرمش و آرامش و بدون هرگونه پرخاش سخن می گفت. هیچگونه تحقیر جدی نسبت به من روا نمی داشت، صرفاً مرا تو خطاب می کرد و با بی اعتنایی تلقی می نمود.

من این بار نیز شرکت در هر گونه مبارزه ای را قویاً تکذیب کردم. اما ترجیح دادم که اینجا هم دامن مبارزه را از دست نهم و سلول بازجویی را به پهنه نبرد در راه **پیشبرد** نهضت رهایی بدل سازم . گفتم که شاهد جنبش اعتراضی بوده ام ، دانشجویان بر حق هستند و در برابر خشونت و تساهل دستگاه مظلوم اند. روسای دانشکده ها و اساتید با دانشجو با سبکسری برخورد می کنند. به وضعیت و حقوق وی توجهی ندارند. **برخی** از تقاضاهای دانشجویان را مطرح کردم، گفتم که دانشکده ۱۸۰۰ نفری هنوز کتابخانه ندارد. غالب

استادان بی سواد و بی شخصیت هستند. مجاهده در این راه گامی بود در جهت رفرم اجتماعی و سیاسی. همانطور که پیش از این گفته شد اینک در **لابیرنت** بی نور و پر خوف **ساواک** من می کوشیدم تا با سلاح آبگون مبارزه فرمیتسی پیکار به راه مردم را مداومت بخشم. طرح خواسته های حق طلبانه دانشجویان در زیر ساطور خون چنگال رژیم دیکتاتوری گامی در جهت تشدید و تعمیق تضادهای دستگاه بود، گامی در سوی بسط و تقویت معارضه مابین «بازان» و «کبوتران» بود. پر و بال کردن بوم خودکامی و ستم پویی و راندن وی از گستره مملکت ، فراهم آوردن شرایط **مسالمت آمیز** برای رشد جنبش انقلابی بخش قابل ملاحظه ای از وظایف میهن پرستان بود . مبارزان راه آزادی هرگز نباید فراموش کنند در راه انقلاب ظفرمند اجتماعی ، انقلابی باید **حتی المقدور** کاری کند که خونی از دماغ کسی ریخته نشود.

شاید گفته شود کار کوچک انسان کم اهمیتی مانند تو در کنام دژخیمان **ساواک** چه تاثیری می توانست در اوضاع مملکت داشته باشد؟ باید بگویم او توریته حاصله از نقش من در مبارزات دانشجویی و شیوه برخوردم با زندان این پندار و اندیشه را در من تجسم می بخشید که سخنم به عنوان یک بیانگر نهضت دانشجویی تاثیر هر چند **محدود** اما بهر روی معینی در اولیای **سازمان امنیت و اطلاعات کشور** و بتبع آن دستگاه حاکمه داشته باشد.

سپاه سحر باید از هر تلاش **کوچکی** در جهت رخنه در دژ شب بهره برد و با سرانگشت دوصد محنت نیز که شده این باروی خارایین را بسنبد و آنرا با خود دل و دیده بیاراید . **جلال الدین محمد بلخی** شاعر اندیشمند بزرگ ما هفتصد سال پیش می گفت:

**این جهان کوه است و فعل ماندا  
سوی ما آید نداها را صدا**

بی شك پژواك پيكار كم دامنه ما در اوج فلك اخضرين  
جان می گرفت و جان شیشه ای دیو شب را می ترکاند و دود  
می کرد و خورشید جانبخش آزادی را از پس نقاب شب قیرین  
به جلوه گاه روز روشن می آورد ...

### قاطعیت و انعطاف

پس از آن درست بخاطر ندارم يك يا دو جلسه دیگر  
بازجویی داشتم . نقش بسیار مبهم و گنگ و دود آلودی از آن  
در ذهنم بازمانده است. چرا؟ نمیدانم . هر چه به مغزم فشار  
می آورم راه بجایی نمی برم . اما بهرحال این جلسه یا  
جلسات نیز در همان جا و مکان و در همان حال و هوا موجودیت  
گرفتند. نقشی هر چند خرد و مه آلود اما با همان کش و قوس  
ها و انگ و رنگ ها بر شبکه های مغز من بر جای نهادند. تنها  
نکته ای را که می توانم یادآور شوم اینست که از آنجا که خود  
را فرد مفید و شایسته و شرافتمندی یافته بودم - احساسی  
که چه بسا به خطا باشد - بازجو را با غرور و خونسردی و  
گردنفرازی پذیرا شدم و کوشیدم بطور نیمه خود آگاه مابین دو  
قطب فلسفی **انعطاف و قاطعیت** ترکیب مناسب و دقیق را  
بیابم و برگزینم و حداکثر توجه به شرایط **مشخص** را در اتخاذ  
عمل مبذول دارم. حال که بر آن روزگار می نگرم تصور می کنم  
در این راه ، به عنوان يك انسان محدود ، تا حد معینی ، توفیق  
حاصل کردم ، گرچه در جزئیات ممکن است اشتباهات بسیار  
مرتکب شده باشم...

## فصل چهارم

### دیدار با خانواده

#### پیش درآمد

ملاقات بازداشت شدگان با خانواده هایشان در زندان **اوین** زیر نفوذ و جاذبه مبارزات سیاسی مردم در خارج از زندان بویژه نیروهای پارتیزانی قرارداداشت و گاه نیز از برخی حوادث زندان نظیر «فرار» یا «اعتصاب در زندان» تأثیر می گرفت رزم مردم علیه استبداد سلطنتی متحد و فرمان پذیر امپریالیسم از جمله گسترش ترورهای انقلابی و تظاهرات و اعتصابات شدید دانشجویان و طلاب بر میزان محدودیت کمی و کیفی ملاقاتها مؤثر واقع می شد افزایش فاصله بین ملاقات ها ، کاهش میزان و انواع هدیه های متبادله بین زندانی و خانواده اش (شیرینی، میوه و غیره)، و جز این، از جمله مظاهر خشن و برآشفتگی دستگاه حاکم، بر اثر بسط مبارزه انقلابی در میان توده های مردم و گردان های آزادی آنها بود.

#### شکنج روح

در چنین روز و حال و کش و قوسی بود که دستگاه زندان **اوین** و با آنطرو که شهرت یافته بود «**متل اوین**» (کنایه و اشاره از ریخت و شکل مدرن این زندان در مقایسه با زندانهای دیگر شاهی) بنا بر مصلحت دید و بالطبع دستور و اجازه بازجویان چند ملاقات پیاپی (تعداد دقیق آنها را به یاد ندارم)، بلافاصله پس از بازداشت ، با فواصل کوتاه بمن «عطا» کرد. در اواخر سال ۱۳۵۳ که در زندان **اوین** بودم معمولاً بیست روز ، یکماه یکبار ، بعد از مدتی بی خبری ، به بازداشتیان ملاقات با

خانواده را رخصت می دادند . سردمداران اوین بعد از تشدید مبارزه مردم در اسفند پنجاه و سه که با گسترش و ژرفایابی اعتصابات و تظاهرات دانشجویی و ترور چند تن از گردانندگان دستگاه حاکمه ویژگی یافت و نیز همچنین تعمیق سیاست اختناقی دربار **پهلوی** که در وجود حزب واحد **رستاخیز** تجلی می گرفت ملاقاتهای زندانیان را معلق کردند. اما بعنوان استثنائی بر قاعده ، در این حیص و بیص و شور و واشور به من ملاقات با خانواده «اهدا» کردند.

بی تردید « لطف» پزشك زندان به خانواده من و آنطور که نشان می داد بطور ویژه نسبت به «خود» من مطلبی که از آن قیافه گرم و فروغ انگیز و حرکات و کلمات آتشین و معنامند و رفیقانه عیان بود ، نمی توانست در این جریان بی تاثیر باشد . ولی آیا امکان داشت بدون در نظر گرفتن دقیق محتویات پرونده سیاسی باز من در بازجویی ساواک ، آن دستگاه به زندانی «بر افروخته» و «جنگ جوینده» خود ملاقات و آنهم ملاقاتهای پیاپی و استثنائی بدهد ؟ آیا چگونه ممکن بود سازمان امنیت و اطلاعات کشور که نشان می داد با جلیل ترین نور چشمی های طبقات عالیه نیز بدخلق و بیرحم است صرفاً به مناسبت آنکه پزشك گزیده اش در پرونده این زندانی بغایت سرکش ذیمدخل و صاحب علاقه می باشد اینچنین نسبت به او مرحمت بی سابقه و توجه خاصه مبذول دارد !؟

بی تردید اعطای «ملاقات با خانواده» به من آن هم با آن کیف و کم نمی توانست بدون در نظر گرفتن دقیق محتویات پرونده «باز» سیاسی من از سوی دستگاه صورت فعل یابد به روشنی باید گفته شود که **ساواک** جواز ملاقات پیاپی من با خانواده ام را بطور عمدۀ نه تحت تأثیر دخالت پزشك متنفذ خویش بلکه به سبب آنکه خود نیز در این جریان نفع جدی و معین داشت و برنامه ای مشخص را تعقیب می کرد به من اهداء نمود . شاید چیرگان و دانایانی دیگر در **سازمان امنیت و اطلاعات کشور** البته به انگیزه های چه بسا متضاد بودند که نزدیکی و پیوستگی من با پزشك یاد شده را وسیله و بهانه ای یافته بودند بر «سقوط روانی» و یا «رها سازی» باز داشتی جوان و کم تجربه . بی شك خدمت گزاران **ساواک** به

صرف سفارش پزشك زندان دایر بر اینکه با پدر و خانواده من سابقه دوستی دارد نمی توانستند به این «زندانی» هر چند كوچك كه بهر روی برای آنها عصیان جویی بلا انگیز بود، ملاقات پیاپی دهند، روان وی را تقریب بخشند و وحدت رویه زندان را نسبت به زندانیان دچار اختلال سازند.

آری... پلیس **محمد رضا شاهی** درست بدان سبب این «کارزار» ملاقات های پیاپی را تدارك دید تا روحیه این «پهلوان نو خاسته» را در هم شکند و به «دیار خاموشانش» ره نماید و تا جای ممکن وی را که در وجودش دو عنصر «توان» و «ناتوانی» هم چون روز و شب جفت و قرین بودند درشکند، **ساواک** بدین وسیله و بامدد تداركات دیگر می کوشید با گذشت زمان، این باصطلاح سخن پرداز آتشین کلام را که می رفت روز و روشن در جانش نطفه کند با غوای دوشیزه هوسناک تاریکی ها از سپاه صبح دور کند و با قلم ظلمت گستر شب بکشاند...

به زبان **سعدی** :

### **آن کسانی که آهین مشتند**

#### **دشمنان را بدوستی کشتند!**

...دژخیمان زندان شاهی که در مکتب مشاقان آمریکایی و اسرائیلی دانش ها آموخته و در تاریخ بیست ساله فعالیت سازمان امنیت و اطلاعات کشور تجربه ها در اندوخته بودند بهیچوجه مستبعد نمی دانستند که بتوانند مرا نیز استحاله و دگرگونه کنند... آنها یلان شیر افکن مردم را به زانو نشانده بودند... این سازمان دهندگان **وزنه قپانی و بازتاب شرطی** نورانی ترین گردان رستاخیز را که نمونه عالی صداقت و آرمان خواهی بودند به کرنش بر آستان مرمر آذین و اخگرین عفریت دوزخ در آورده بودند...

...شاید هنوز آنها نقشه ها داشتند، تنها دستهای دیگری در کار آمده بود که برنامه چینی شب یاران امنیتی را در نیمه راه توقف داده و رهایی زندانی جوان را تسریع و تسهیل کرده بود :

## مدعی خواست که آید به تماشا گه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد!

باز دیده‌های مکرر و پر هیاهو و رنج آموز با خانواده در پیوند روشن با يك رشته تدابیر دیگر نظیر ملاقات با پزشك **سازمان امنیت** و نیز ترتیبات داده شده در دانشگاه (که به موقع از آن سخن خواهم گفت) همه به نضج پدیده گاه روان سوز «سازش» و «رودربایستی» در من یآوری و همراهی کرد(در اینجا باز یادى از **پزشك نامبرده کردم** . من در این سطور نمی خواهم به پایگاه و نقش اجتماعی - سیاسی وی که پر واضح است نمی تواند مورد تأیید و موافقت من باشد بطور مشخص پردازم ولی همین قدر یاد آور می شوم که این مساله در من اندوه و تأسفی عمیق برمی انگیزد از روز و روزگار کسانی که انرژی و استعداد پر جوش خود را بر آستان باد شوم خزانی نثار می کنند).

این گروه به سازش و مدارا از سویی مفید بود زیرا آنچنان امکاناتی فراهم می آورد که من بتوانم هر چه زودتر از زندان آزاد شوم و به صف رزم مردمی پیوندم و از سویی زیانمند و جان ستوه بود زیرا روحیه پیکار خواهی و ستیزه جویی را در من تضعیف می کرد ،استقلال روان و اعتماد بنفس مرا کاهش میداد و برتزلزل این باصطلاح پهلوان كوچك که هنوز خمیره اش خشك نشده بود می افزود .

تأثیر غیر ملموس و بسیار مهم دیگری که يك چشم مسلح به تجربه و دانش تجزیه و تحلیل زندگی میتواند از ملاقات های این زندانی بظاهر «اشرافزاده» با «خانواده ذی شرافت» خود ببیند و دریابد ،**انزوای** نامبرده بود درمیان زندانیان باصطلاح «انقلابی» و «کینه ور» از طبقات حاکم. مطلبی که من آنزمان بطور جدی و خود آگاه متوجه آن نبودم و تنها پس از زندان دوم و بویژه پس از بررسی و کم و افزونی که بعد ها از حوادث آن دوران در ذهن کردم بدان رسیدم و از ژرفای دردناك آن اطلاع و شناخت حاصل نمودم.

زندانیان غالباً از میان قشرهای میانه، کسبه، کارمندان، روشن فکران، و دهقانان نسبتاً مرفه بر می خاستند و دارای کینه طبقاتی قابل توجهی نسبت به طبقات فوقانی و شرکای اصلی استثمار مردم بودند. این آگاهی اجتماعی نیمه خودبخودی بود و فارغ از تحلیل دقیق علمی. این، شناخت اجتماعی که تحت تأثیر جنبش دانشجویی، نهضت روحانی و پیکارهای مردمی، مبارزات مسلحانه، کتب ترویجی و تبلیغی و رادیوهای انقلابی شکل می یافت گاه سمتی تند و تیز و بسیار تعصب آمیز به خود می گرفت اما همانگونه که کم و یا بیش گفتم در اینجا تاکید و مکرر می کنم این بقدر کافی و مقنع با معرفت و همراه بصیرت نبود. این نشانی از «خامی» با خود داشت و حقایق بسیاری را از چشم انقلابیون جوان ما دور نگه می داشت چه نغز و جانبخش است سخن فصیح ترین زمان :

### **نبینی که جایی برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد!**

برخی از زندانیان در ارتباط با ملاقات های وصل بهم من با خانواده و پزشك یاد شده چنین استنباط می کردند که من از طبقات فرازین جامعه هستم مرا شایسته هرگونه نفرت و کینه می دانستند و به آزار من در بند می کوشیدند. (البته باز تاکید می کنم که اگر تصور شود ساواک نیز در این جریان دستی به فراخور و غوغا انگیز داشته و چه بسا صحنه گردان اصلی بوده است چندان دور رو مستبعد نیست). بسیاری از زندانیان دارای روحیات ژرف «کاسبانه» بودند، آنها از ملاقات های پیاپی من «رشك طبقاتی» می بردند و چنین می پنداشتند که شخص من بواسطه اینکه از میان خانواده ای نسبتاً مرفه برخاسته ام مقصر و گناهکار می باشم و لاجرم شایای بی محبتی و سرد مزاجی آنها. در اینجا بیاد «دیوان بلخ» می افتم و این شعر نیمه عامیانه در ذهنم تداعی می شود :

## گنه کرد در بلخ آهنگری

### به ششتر زندگ کردن مسگری!

این طرز تلقی و استنباط برخی از زندانیان از کینه و مبارزه طبقاتی اگر ساواک نیز آنرا دامن می زد بهر حال بر زمینه کافی رشد یافت و نقش قابل ملاحظه ای در انزوا و انکسار من در زندان و نیز اصطکاک با برخی زندانیان بازی نمود. ناتوانی در کار کردن (کارهای روزانه نظیر : ظرف شستن و جارو کردن) که صفحاتی پس از این راجع به آن با تفصیل و توضیح بیشتر سخن آور خواهم شد، ورزش نکردن و نیز عدم آشنایی و علاقه به بازی های رایج (شطرنج و غیره) که می توانست ارتباط مرا با دیگر زندانیان وسیع تر و ریشه گیرتر کند و نیز سادگی که زندانیان در من سراغ کردند همه و همه به دوری و گوشه گزینی من در زندان یاور و همراه شد. البته از جهاتی دیگر نیز من ضعف های جدی داشتم که به سوء استفاده دیگران در ضمن پروسه انفراد من در اتاق ۶ مدد کرد. ملاقات ها اغلب با تشنج شدید همراه بود و به عصیت و عدم تعادل روحی من زمینه می داد. بعد از ملاقات ها برای کاستن از میزان تنش ناشی از هیجان و منازعات متبادله بین من و خانواده ام نیز تحت تاثیر «سادگی» و عدم کنترل و بازدارش کافی بر سیستم عصبی خود برخی از مطالبی را که در ملاقات ها گذشته بود با زندانیان واگوبه و در میان می نهادم و اینها نیز به هو و جنجال در اطراف من می افزود و کار و بار انفراد و جریده روی مرا رونق و شگفتی می بخشید.

من آنچنان که پیش از این هم اشاره داشته ام همواره درباره زمینه گستری، برنامه چینی و نقش آفرینی ساواک در جریان انفرادم در زندان بسیار اندیشیده ام. به ویژه درباره اواخر دومین دوره زندانم (زندان قصر و سپس اوین). ذهن واریسی کننده من با اطمینان و اعتماد بیشتری درباره ایام روح گذاز اخیر مکث و خیال انگیزی و خود پویی می کند. در پایان این سطور یادآور می شوم که واژه «برنامه» اصطلاحی بود که در سازمان امنیت و اطلاعات کشور بویژه در مورد عملیات خاصه و پردامنه بازجویان کاربرد زیاد داشت. بسی شنیده می شد که بازجویی

را تهدید می کرد : « می فرستمت انفرادی، چند ماه روت برنامه پیاده می کنم تا بیوسی، لاشه ات رو هم می اندازم تو مسگر آباد سگ خور بشه، لا دست پدر و مادرت هم نرسه».

اثر دیگر این ملاقات های **هیا هو خیز و روح گداز** که با آنچه در سطور پیشین موضوع بحث و گفتگوی ما بود در آمیخته و بهم بسته است رشد صفات دوران کودکی بود در من، از جمله وابستگی به خانواده، غرور و پیوستگی مجدد به ممیزات طبقه ای، سستی و عدم اعتماد بنفس و بطور کلی عدم اتکاء به خود بعنوان جوانی مغرور و سربلند اراده و نظر.

آیا، با این وصف باز هم من می توانستم باز سیمین بال عرصه خورشید باشم و تا کهکشانی های اخگرآذین پرواز گیرم؟

ستیز و کشاکش بین کهنه و نو، ما بین گذشته اجتماعی و روانی من با عقاید و اندیشه های انقلابی و میهنی که دوران نوجوانی اخذ و کسب کرده بودم و بطور کلی مبارزه سرسختانه و بیرحمانه برای گسست از آن بخش از زندگی که می کوشیدم آنرا به پرونده تاریخ بسپارم، همه و همه تنوره و شعله گاه آن رزم شورانگیز پرتوفشانی بود که می رفت اگر حوادث ایام بگذارد، انسانی نو بیافریند. انسانی زیبای نام انسان و شاید آنچنان که خواست اوست نمونه ای کوچک از هزاران انسان جامعه طراز نوین آینده، فارغ از خشم و حسد و دورغ ... پوینده صریح، قاطع، صمیمی و شعله ور راه حقیقت ...

... حافظ چه داهیان و شعله فرجام (هرچند بسیار مبهم) سیمای این انسان را طرح می کند :

### **آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر باید ساخت و زنو آدمی!**

در مرکز توجه حافظ نگنجیدن در این جهان است. یعنی قدرت خلاقیت و ابداع فوق العاده و حیرتزا، که شاعر خود برجسته ترین نمونه آن است. این مضمون در بیتی از عماد الدین نسیمی شروانی شاعر انقلابی که پنجاه سال بعد از حافظ می زیست به عالی ترین وجه انعکاس و تجلی یافته است :

## من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

و سرانجام شاعر بلند اختر و خورشید پرواز معاصر اقبال  
لاهوری شایسته عصر طلوع انسان چنین سروده است :

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است  
در دل شعله فرو رفتن و نگذاختن است  
مقصد زنده دلان خواب پریشانی نیست  
از همین خاک جهان دگری ساختن است

### کدهای ذخیره

من در دوران دانشجویی مداوماً با اعضای خانواده ام به  
مبارزه و کشاکش گذراندم. قهر و آشتی، خشم و جوش،  
منشاء آنهم این بود که می خواستم با گذشته اجتماعی و  
خانوادگی خود وداع گویم. بزبان خودم و برخی دوستان نوجوانم  
می خواستم، پل های طبقاتی پشت سر خود را خراب کنم.  
این روش در حالی که مضار فراوان داشت روحیه پیکارگری و  
رزم پویی را در من رسوخ و تقویت بسیار بخشید.

بدون ذخیره شدن «کد» های ناشی از این مبارزات در  
شبکه بغرنج مغزی من نبرد در دانشگاه، علیه دستگاه آن،  
استادان، گردانندگان و دانشجویان مخالف نهضت انقلابی -  
انتقادی ممکن نبود. این کشاکش های خانوادگی گاه تعادل  
روح لرزان مرا بسیار بهم می زد و لطمات قابل اندازه گیری به  
سلامت اعضای خانواده ام وارد می آورد.

دانش سازمند زندگی به ما می آموزد که هرگاه تعادل  
موجود زنده اجتماعی و با بیولوژیک بهم بخورد یعنی آن موجود  
وارد دوران انقلاب شود دیری نمی گذرد که تعادل جدید جای  
هم سازی کهن را می گیرد و مشخصه ها و ویژگی های

نوظهور و بدیع در هستی اجتماعی و یا بیولوژیک مربوط پدید و استوار می گردد. این نبردها و کشمکش ها با خانواده اثر ژرف در مجموع مثبتی در ساختمان شخصیت و کیفیات روانی - عاطفی من بر جای نهاد گر چه پس از زندان دوم برخی از این اثرات به فراموشخانه نورون های مغزی من تبعید شد، تا باشد که سیر حوادث روزگار آنها را با بروباری نو و جان افزا به رزم زندگی باز آورد.

## فصل پنجم

### باقی قضایا ...

#### کار در زندان

من از همان دوران کودکی از هرگونه کار جسمی و بدنی یا ورزش و بازی گریزان، نالان و ترسنده بودم. موافق قوانین بازتاب مشروط بازی و ورزش نکردن من بر کار نکردن در سنن بعدی اثر تعمیمی داشت و بالعکس. به زبان ساده چنین می توان بیان داشت وقتی کودک از موش سفید وحشت می کند این ترس غیر واقعی را به هر چیز سفید و کوچک و متحرك نظیر خرگوش نیز «تعمیم» می دهد. البته به نظر من بازی و ورزش نکردن نه تنها بطور کلی نوعی اثر تعمیمی منفی بر آن بخش یا بخش هایی از تمرکز سلول های مغزی من که مربوط به هرگونه کار عملی و عینی است نهاده بلکه از پرورش لازم آن بخش ها نیز ممانعت بعمل آورده است. لذا هرگونه «یادگیری» کارهای عملی را با کندی و سختی بسیار همراه و قرین ساخته است. در دوران دانشکده مبارزه سیاسی و انقلابی عمده وقت مرا وقف خود ساخت. در سال های ۵۲-۵۳-۵۴ بسیاری از

روزها از هفت صبح تا هفت شب در دانشگاه بودم و از این کربدور به آن کربدور و از این کلاس به آن کلاس به بحث و گفتگوی ترویجی - تبلیغی و روشنگری می گذرانم. در این سالها، کتاب خواندن برای من جنبه فرعی داشت و بخش کوچکی از وقت مرا بخود اختصاص می داد.

شبها بعد از باز آمدن به خانه مشغول رادیو، روزنامه و کتاب می شدم. به تقریب تمام رادیوهای اپوزسیون انقلابی را می گرفتم.

بدین ترتیب وقت قابل توجهی باز نمی ماند تا صرف کارهای روزانه منزل و حتی کارهای اداری شود.

زندانیان بیشتر از میان دانشجویان شهرستانی بودند. آنها چون مجبور بودند زندگی مستقل و مجردانه ای را اداره کنند در کارهای روزمره معتادتر و آزموده تر بودند و لاجرم بر من امتیاز و برتری نظرگیر داشتند و بدین لحاظ قابلیت بیشتر برای تحمل و پذیرش شرایط نامطلوب زندان در آنها نهفته و ذخیره بود. و این با توجه به صفات اجتماعی ناستوده يك نوع غرور در آنها تولید کرده بود بنحوی که در برخورد با امثال من که در این موارد پختگی و توانایی کافی نداشتم به چشم حقارت و عاقل اندر سفیه می نگریستند و اگر خرده شیشه و یا غرض و مرضی داشتند از هو و جار و جنجال هم کوتاهی نمی ورزیدند.

با چنین تصویری، با چنین کاراکتری من وارد زندان شدم گریزان و کناره گیر از کارهای ساده روزانه نظیر ظرف شویی، پاک کردن سفره، جارو کردن و تقسیم غذا بین زندانیان، باز هم من با وجود همه اینها مشتاق و دلبسته بودم که در کارهای اتاق و احیاناً بند شرکت جویم اما با روحیه کار جمعی آشنایی کافی نداشتم. حاضر به گذشت و مماشات نبودم. روحیه ای خشک و آرمان پرور داشتم، گاه زندانیان در جریان تقسیم غذا رعایت دقیق انصاف را نمی کردند. گاه بر سر غذا جار و جنجال راه می انداختند. چه بسیار بر سر گرفتن کمی آتش بیشتر با سربازان حامل غذا چك و چانه و یا التماس درخواست راه می انداختند. من این رفتار را مغایر با شأن زندانی سیاسی می دانستم و با روحیه فعال و با خشم و خشونت با اینگونه اعمال روبرو می شدم.

این رفتار بطور کلی مرا در اتاق ۶ منفرد ساخت و تنها اقلیت کوچکی را بسوی من کشید. اقلیتی که به تنهایی با من ابراز همدردی می کرد و اما عیان نمی توانست به سود من علیرغم جو اتاق قد برافرازد. در زمستان ۵۲ اکثر بازداشتیان در جریان تظاهرات و اعتصابات دانشجویی به زندان کشیده شده بودند، لذا، در میان زندانیان، مبارزان محکوم، حرفه ای و آگاه کمتر دیده می شد. حال و هوای بند بسیار غیر جدی و رقیق بود. و این در دریافت و رفتار آنان نسبت به من موثر بود. بهر حال باز تاکید می کنم اگر دست ساواک هم در منفرد کردن من دخیل و وارد بود نقشه پردازی وی بر اساس روحیات خود من سامان و سازمان گرفت. بعد از آنکه من در محیط «مسموم» اتاق شش به اتاق ۲ رفتم و با محبت و دوستی و رفاقت روبرو شدم با میل و رغبت و اشتیاق تمام در جریان ظرف شستن و سکه سامان کردن اتاق مشارکت می ورزیدم. مبارزان سیاسی وقتی نقطه ضعفی در رفقای خود می یابند باید ریشه های آنرا پیدا کنند و با نرمش و دلگرمی و حسن نظر و با شیوه های عمیقاً انسانی وی راجلب و جذب نمایند او را بخود معتقد و معتمد سازند و در رفع آن خصوصیت یا صفت ناپسند مبارز انقلابی موفقیت و کمیابی حاصل نمایند.

## ورزش و بازی

من در دوران کودکی بعد از ۶، ۷ سالگی از ورزش و بازی گریزنده و روی پوشان بودم. این مسأله به حوادث تلخ و جان گداز کودکی من باز می گردد. این جریان در زندان تداوم یافت، هم از میزان مشغولیت من کاست و هم صرف انرژی را محدود ساخت و هم دایره تماس و انس مرا با زندانیان محدود و تنگ نمود و احتمالاً حکام شب را در برنامه فرو شکستن من مداخله کردند.

در بازیهایی که من آنها را «آزمون هوشمندی» می نامم و زندانیان در بدو ورود به زندان با هو و جنجال و هیجان فراوان

در یکی دو شب اول در مورد من اعمال کردند من از خود خرفتی بسیار نشان دادم و این «سادگی» مرا در زندان بر سر زبانها انداخت و از میزان اوتوریتته من از همان آغاز ورود به زندان بسی کاست و در اینکه همه چون کودکان در من بنگرند اثر ساز شد.

این داستان «سادگی» من چنان شهره شده بود که قصه با مزه ای را برای شوخی در بند كوك کرده بودند و آن از اینقرار بود: «دانشجویان دانشگاه ملی نقبی زده اند برای نجات «بهداد» از زندان اما جریان کشف شده و عقیم مانده است» (دانشگاه ملی جنب زندان **اوین** قرار داشت).

تنها ورزشی که در این دوران بدان تمایل یافتم-اگر بتوان آنرا ورزش نام داد- قدم زنی بسیار تند و لاینقطع در کریدورهای بند بود که در چند روز آخر زندان بمدت حدود دو ساعت در روز قبل از آوردن غذا بین ساعت ۱۰ الی ۱۲ بدان مبادرت می ورزیدم. باید بگویم این جریان تحت فشار پر وحشت عصبی و برای گریز از زندان شکل گرفت و بنوبه خود در بهبود و تسکین حال من تاثیر قابل ملاحظه و جدی داشت. بعد از پایان آن قدم زنی ها همراه باخستگی چشم گیر احساس آرامش ژرفی می کردم.

### سفره...

در اینجا من نمی خواهم به چند و چون غذای زندان که مطلب پیش پا افتاده ایست پردازم تنها به ذکر نکاتی که به خودم ارتباط می یابد قناعت می کنم .

شب اول ورود به بند ۴ باشور و شعف بسیار انگار که به بهشتی مزین و فرحناک دخول کرده ام به اتاق ۶ قدم نهادم. بوی دل انگیز و اشتهابخش غذا هوای اتاق راسرشار ساخته بود . زندانیان را قهرمانان بی مانندی می پنداشتم که از هر گونه عیب و نقصی مبرا و پاکیزه هستند. بندیان به دورم حلقه گرفتند و نخستین حرفی که زدند این بود که «**شام خوردی**»؟

با سادگی و صداقت گفتم: «نه» در کاسه ای مسین آبگوشت را گومانندی که رنگش از رب گوجه فرنگی اشباع شده واز استخوانها و گوشت‌های سیاه و عجیب و غریب و لوبیای فراوان انباشته بود پیش رویم نهادند من با اشت‌های بسیار آن را تناول کردم.

بعداً یکی از زندانیان به من گفت که از صمیمیت و صداقت من در بدو ورود به اتاق از جمله نحوه برخورد من با مسأله گرسنگی و غذا خوردن بسیار خوشش آمده است و بسوی من کشش و جذبه یافته است.

... و از آن پس وقتی من دیگر از خوردن آبگوشت خودداری ورزیدم. بعداً وقتی که از اتاق ۶ به اتاق ۲ رفتم همگی بچه های اتاق با من مهربان و صمیمی بودند و در امواج صدفین و نور افشان محبتی صادقانه و شور انگیز خود را مغروق احساس می کردم . در چنین محیط و با چنین شور و حالی من با علاقه مانند شب اول ورود به زندان به خوردن آبگوشت رغبت و تمایل یافتم بطوری که موجب تعجب رفقای هم زنجیر شده بود ...

من با مهر و سودا زیسته ام ...بدون آن جسم هور قلیایی مرا تاب و توان زندگی نیست . تمام روح شورنده و پر رمز و راز من ,قوه شاعره و جان بلورین و شیدای من بی آن به جنگل زغالین و نمك سودی بدل میشود که بجای پرندگان طربناك از آن جغدان و زاغان شوم آیین پرواز می گیرند. درباره این جان سودایی شاعر نابغه چه خوش سروده است:

**دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد**

**طریق مردم هشیار بر نمی گیرد !**

**بلاى عشق خدایا ز جان ما برگیر**

**که جان ما دل از این کار بر نمی گیرد!**

## خواب...

من در این دوران با آشفته خوابی های ممتد رو برو بودم . شبها قدم زدن در کریدور ممنوع بود . من می باید در جای خود ساعتها بی حرکت و با اضطرات و وسواس و پریشانی دراز می کشیدم و با افکار گوناگون و گاه رنج آور دست به گریبان می شدم. من با این وضع محکوم و پابسته بودم . گاه علیرغم مقررات زندان تا نیمه های شب در راهرو به قدم زدن می پرداختم و هر لحظه در ترس این بسر می بردم که نگهبانی سررسد و مرا با خشم و خشونت و اهانت به سلولم براند یا برای تنبیه به اتاق نگهبانی ببرد.

اکثریت قریب باتفاق زندانیان تمام شب را آرام به خواب می رفتند , بی رنج و ژرف . بدین لحاظ نیز زندان برمن بسی ناگوارتر و دهشناک تر از دیگران بود. **بقول سعدی :**

**که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل ...  
هزار جهد بکردم که سر عشق پیوشم  
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم !**

## روزنامه

در این مدت که من در بند چهار زندان اوین بودم از اسفند ماه تا فروردین ۵۴ گاه و بیگاه اوراق پراکنده ای از روزنامه ها را در اختیار ما قرار میدادند . نخستین بار پس از تشکیل حزب «**رستاخیز**» و آشتی با **عراق** , روزنامه در دسترس ما نهاده شد. بیاد دارم وقتی روزنامه بدست من رسید از شوق زیاد فریاد زدم و بهوا پریدم و از انرژی شعله وری انباشت شدم . زیرا اگر درست بخاطر داشته باشم ((پیش بینی های)) خود را تا حدودی تحقق یافته می دیدم... می گویم اگر درست بخاطر

داشته باشم، بدان جهت که در دومین دوره زندانم پیش بینی هایی کردم که نسبتاً دقیق بود ولی در مورد زندان اول خاطرات مبهم و ابر گرفته ای دارم (می گویم صادق باشم). تنها انسانهایی که دارای عالی ترین حد صداقت و صمیمیت باشند می توانند سوار بر خنگ زرین بال مهر و دوستی در اعلی علین بشری به پرواز درآیند ... آیا مرا بدین بارگاه راهی هست ...؟

**خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست  
کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست !**

مطلب دیگری که بدان اشارت میکنم این است که این دوران مصادف بود با پیروزیهای ظفرمندانه نیروهای آزاد ییخش در ویتنام و پایان دخالت جنایتکارانه استعمار در هند و چین . اخبار این جریان نیز عصب و یاخته های مغز مرا از آتش و حرکت اشباع می کرد...

**...طفیل هستی عشقند آدمی و پری  
ارادتی بنما تا سعادت بیبری !**

### **معنای دمکراسی**

در اینجا به قصه ای می پردازم که در بدو دخول من به زندان اتفاق افتاد. دومین روز ورود من در زندان بود . غروب مرا به اتاق کوچکی هدایت کردند. مغرب گرفته و نیل فام از پس پنجره های اتاق چلوه افروز بود. مردی سبزه رو، استخوانی، لاغر و علی الظاهر بلند بالا پشت میز نشسته بود (از پشت میز قد و بالایش درست هویدا و آشکار نبود) اسم مرا پرسید و شماره تلفن را. بعد تلفن منزل ما را گرفت. اما کسی پاسخ

نداد. ظاهراً برای آنکه خانواده ام از روز و حال اطلاع داشته باشند چنین اقدامی صورت پذیرفت (با احتمال قریب به یقین به توصیه دکتر زندان که وی را هنوز ملاقات نکرده بودم).  
بعد از اینکه تلفن جواب نداد او با لحن توتو، تخقیرآمیز و بی ادبانه ای از من پرسید خوب تو چرا گذارت به اینجا افتاده است؟ من با شعله در آوا شروع به صحبت از اعتصاب و جنبش دانشجویی و علل آن کردم. از این شهادت من جا خورد و خیره خیره به من نگاه کرد و سپس گفت: آیا این موافق دمکراسی است که شما نمی گذارید دانشجویان - گرفتم اقلیتی - درس بخوانند؟ من با گستاخی و شجاعت در پاسخ گفتم: شما معنای دمکراسی را نمی دانید، واژه ایست یونانی بمعنای حکومت خلق. یعنی همه چیز به نفع خلق یعنی اکثریت مردم محروم، و سپس شروع کردم به ذکر معایب و مفسد سیستم آموزشی دانشگاه و اینکه کار دانشجویان معترض در جهت بهبود و باز پروری آن سیستم به نفع مردم و آرمانهای آنهاست و آنچه که دانشجویان با اعتصاب و تظاهرات انجام می دهند، گرچه گیرم میل اقلیتی بیشتر است ولی در جهت مصالح و منافع اکثریت عام است (البته من از چار چوب مبارزه صنفی خارج نشده در عین جسارت از دخول در مسائل سیاسی نظیر کم و کیف رژیم حاکم بر جامعه خودداری ورزیدم). پس از این خطابه جسورانه من رنگ و رویش پرید و سربازی را صدا زد و با احترام گفت ایشان را به سلول شان ببرید، این بخوبی نشان میدهد که رفتار مردانه و بی باکانه چه اثر معینی در روحیه انسانها حتی دشمنان می نهد.  
نیرو و توان منشاء دوام و بقای حیات انسانی است و تقدیس آن ریشه در هزاران سال پیکار در راه محو دشمنان طبیعی و اجتماعی دارد. اکثریت انسانها کمابیش بشکل غریزی در برابر آن سر تکریم و تعظیم فرود می آورند.

## رفتار نگهبانان

در آغاز ورود به زندان رفتار اکثر نگهبانان با من نیر, مانند سایرین خشن و در بهترین وجه سرد و خشك بود. اما پس از مدتی رفتار آنها با من به نرمش گرائید . بااحتمال قوی این تحول زیر اشاره دایره بازجویی , احتمالاً پزشك یاد شده صورت انجام پذیرفته بود. این جریان مرانزد زندانیان منفرد می ساخت و همانگونه که قبلاً هم گفته ام روحیات ضعف و عدم اعتماد بنفس , احساس حقارت و فرو شکستگی را در من نفوذ می داد . البته از طرف دیگر اضطراب مرا می کاست و به نوعی «دیگر» و «گونه ای» غرور و سرمستی در من پدید می کرد.

((مرغ سحر ناله سر کن  
داغ مرا تازه تر کن  
ز آه شـرر بار  
این قفس را  
بر شکن و زیر و زبر کن))

## موسیقی

من با آنکه از موسیقی بطور علمی هیچگونه آگاهی و شناخت ندارم, شیفته و فریفته آن بویژه موسیقی کلاسیک ایرانی هستم. یکی از پرده های بهشت آسا و جلوه پرداز که در زندان بر من گشوده شد , کامیابی و تندرستی آور از ترانه های کلاسیک و محلی ایرانی بود که بچه ها اکثراً شبها می خواندند. از تصنیف های **عارف و بهاره** گرفته تا ترانه های محلی کردی و لری که بلحنی و آوازی بسی دلنشین و زندگی

آفرین در بند طنین انداز می شد . حال که بدان ایام می اندیشم می بینم که پس از گذشت سالیان هنوز از «بت چین شیدا تا مرغ سحر» «بهار» و «لیلی» و «گندم گل گندم» و و غیره و غیره همه و همه سرشار و سرمستم و بانگ جانبخش آنها در قلب آتش انگیز من با خطوط ستاره گون و آوای ژاله وش مانند همان روزگاران طنین افکن است و یاد آن ایام هنوز همچنان جسم و جان مرا با ترنم و خورشید هم آغوش می کند و همچون اخگری مذاب شعله ور و سرود خوان می سازد .

زندانبانان به اثر مثبت و تهیج کننده این ترانه خوانی ها در روحیه زندانیان پی برده از آواز خواندن آنان جلوگیری می کردند و ترانه خوانی تقریباً در خفا صورت می گرفت. خاطره ای را نقل میکنم و به این بخش از یادداشت ها پایان می دهم. معمولاً رفتن از اتاقی به اتاق دیگر در بند ممنوع بود و زندانیان ملزم به رعایت آن بودند. به یاد دارم که روزی متوجه شدم که در اتاق ۵ آواز می خوانند. از همان آوازهای قدیمی ومحلی مورد علاقه من . من در روی زمین سرد کریدور دراز کشیدم و گوشم را به پاشنه در خواباندم و مدتی بدین وضع باز ماندم و از ورای پاشنه در آن ترنم دل افروز و جان انگیز گوش فرا دادم ...

**زدست دیده و دل هر دو فریاد**  
**که هر چه دیده بیند دل کند یاد**  
**بسازم خنجری نیشش ز پولاد**  
**زنم بر دیده تا دل گردد آزاد!**

# خاطرات زندان

## بهداد

### بخش دوم

#### هوا خوری

در بخش نوین زندان **اوین** هر بند حیاط مربع شکل نسبتاً کوچکی داشت. این فضای باز در سه سمت با دیوارهای بندها و در يك سو با دیوار بخش اداری زندان محصور بود. این دیوارها با آجرهای قرمز و بند کشی سیمان سیاه ,يك نوع نقش بندی و تزیین ساده ,خشن و زیبا یافته بود . پنجره های اتاق های بند - بالا و پایین در دو ردیف - و نیز بخش اداری زندان با چارچوب ها و میله های شیری رنگ درسه سمت شرق و شمال و غرب آرایش مشمئز کننده زندان را تمام و کمال به نمایش می گذارد . درمیان «حیاط» زمین تخت و هموارو اسفالت شده ای قرار داشت که برای بازی و ورزش مورد استفاده قرار می گرفت . این زمین صاف در سمت شمال و غرب و جنوب بیواسطه به دیوارها میرسید . تنها در سمت شرقی باریکه باغچه ماندی مابین حیاط و دیوار فاصله بود . خشك و خالی , بی گل و گیاه و در آن فصل سال با تودههای خاك آلودی از برف زمستانی . ما معمولاً بعد از ظهرها وگاه صبح و بعد از ظهر به هواخوری می رفتیم. یکی دو ساعت آفتاب جان پرور و گرمیبخش اسفند و فروردین روح پرجولان مارا با سر خوشی و لذت رفیق می ساخت . من همانگونه که گفتم از بازی و ورزش برکنار بودم و در مدت هواخوری به گپ و

صحبت با زندانیان و یا قدم زنی می پرداختم . در اینجا در نکته را متذکر می شوم و به شرح داستان هواخوری پایان می بخشم.

یکی از روزها در هواخوری در حالیکه من پشتم را به دیوار سمت شمالی حیاط بند داده بودم و با بچه ها گفتگو می کردم صحبت از شکنجه شد و اینکه یکی از ساده ترین شکنجه های بازجویان خاموش کردن آتش سیگار روی بدن زندانی است . من فوراً برای آزمون، سیگار بغل دستی خود را گرفتم و بر پوست دست خویش فرو بردم . سیگار پوست مرا سوزاند و دراند بدون اینکه درد قابل توجهی احساس کنم . این قضیه به حد محسوسی بر اعتماد بنفسم من افزود و سبب شد ترس از اینکه در همان لحظات اول شکنجه توان و انرژی خود را برای دوام نبرد از کف بدهم در من کم سوتر و ضعیف تر شود.

غالب اوقات در هواخوری، به راه رفتن و شعر خواندن می گذراندم. گاهی هم شعرهای خود را می خواندم و می کوشیدم شعر بسرایم و اشعار خود را اصلاح کنم. قریحه من در این روزها بارور نبود و خشک و عقیم بود. به یاد ندارم شعر قابل عرضه ای سروده باشم. به خاطر می آید روزی این شعر را که در اردیبهشت ۱۳۵۲ بمناسبت اوج گیری مجدد نهضت نجات بخش ملی پس از رکود چندین و چند ساله سروده بودم با خود می خواندم :

**رفقا پیجره را باز کنید  
باد صبح سحری ، می آید  
مرغ طوفان نغمه می خواند به دشت  
صبحت یاران و ایام بهاران  
بار دیگر زنده می سازد رفیقان  
یا د آن ایام و دوران .  
یاد آن زیبا بهارانی که در خون غرقه شد  
یار آن ایام و دوران .  
یار آن قریاد خشمی را که در طوفان نومیدی فسرده  
بار دیگر زنده دارید ای رفیقان یار آن ایام را  
باد آن رزم و نبرد و یاد آن پیکار گلگون فام را !**

می کوشیدم بنحوی که به زیبایی بدیعی شعر لطمه ای  
وارد نیاید ، سخته ای که در خط دوم شعر وجود دارد بر طرف  
کنم ولی موفق نشدم و آنرا بهمین صورت رها کردم. بعد ها نیز  
چنین توفیقی نیافتم.

دشمنان رو به آیین غدر ها کردند لیک  
غدر آنان در خور تنکیل شیر نر نبود

(بهار)

### برخی چهره ها ...

در اینجا برخی چهره های مثبت و منفی د رمیان  
زندانیان را مورد بررسی و چند و چون قرار میدهم .  
نخست می خواهم به جوان دانشجویی که نام کوچک او  
«قاسم» بود پردازم :

وی دانشجوی رشته حقوق و ساکن اتاق ۶ بود و  
دیدگانی آسمانی و براق، قامتی بسیار کوتاه، رخساره ای بر  
افروخته و سرخ و سپید و سبیلی بور و جنگلی داشت.  
او بیش از هر کس دیگری در این مدت مرا مورد فشار  
روانی قرار داد. برای من نقش فرشته عدالت و پدر و ناظمی  
سختگیر و پرخاشجو را بازی می کرد. درشب ورود من به زندان  
در وقت خواب پتوی مرا در پهلوی پتوی خود گسترده سر در  
گوش من نهاد و به وصیت و نصیحت پرداخت . از تأثیر شکنجه  
با من صحبت کرده و هشدار داد که سادگی نکنم و به کسی  
اعتماد ننمایم.

توکزسرای طبیعت نمی روی بیرون  
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد!  
(حافظ)

شخصیت دیگری که دیدار و کردار وی بر آینه ذهن من  
همچنان جاندار و روشن و درعین حال زمخت و کج و معوج  
بازمانده است زندانی بود بنام «محسن» بیست و پنج شش  
ساله با چشمان کم رنگ و قامت متوسط مایل به کوتاه و  
اندکی گوشت آلود. او رفتاری خشک و سرد داشت. بندرت  
خنده بر لبش آرایه می گرفت. چهره ای گندمگون و سبیلی  
متناسب - رویهم رفته قیافه ای جاذب بسبک باصطلاح  
انقلابیون چپ - قامت نسبتاً شکیل او را جلوه می داد و مزین  
می ساخت.

می گفتند از اعضای اولیه پارتیزانهای شهری است و به  
شش سال زندان محکوم شده اما بواسطه «رفتارخوبش» در  
زندان به او عفو خواهد خورد، و چنین شد.

او انسانی بود جدا از انسانهای دیگر. بقول معروف مریم  
بافته و عیسی رشته. پتویی خانه سبز و سفید و کهنه  
ورنگ و رو رفته - اما نه مندرس - داشت. برخلاف زندانیان  
دیگر که پتوی خاکستری سربازی را یدک می کشیدند. آنرا در  
سمت جنوب شرقی سلول، کنار پنجره می گسترده و تمام روز  
را بر آن می نشست. و بواسطه همین رفتار بزرگ منشانه و  
رهبر مآبانه و نیز بجهت سوابق سیاسی اش نوعی اوتوریته در  
اتاق بهم زده بود. من از این وضع خاص او خشمگین می شدم  
و می کوشیدم این اوتوریته را در هم شکنم (همان کاری که در  
دانشگاه برای فرو شکستن جاذبه و اقتدار رؤسا و استادان  
هوادار ابلیس شب انجام دادم).

من نه تنها برای فرو شکستن اوتوریته او بلکه بیشتر برای  
پرورش و دگر سازی شخصیت خودم گاه و بیگاه علیه او قدمی  
می افراختم و به استهزاء و نفی وی می پرداختم. می

کوشیدم تا خود را تربیت کنم . خود را عادت دهم تا با صراحت و قاطعیت از نظریات خود در برابر دیدگاههای دیگران دفاع کنم . در این راه سرسخت و پیگیر باشم . برای تحمیل و به کرسی نشاندن اندیشه های نو ، در برابر رهبران و سازمان های سیاسی ، بیرحمانه و سرسختانه مبارزه کنم. در مقابل اشتباهات و انحرافات و جریانات ناسالم درجنبش انقلابی **عنودانه و بی محابا** پیکار کنم. من این را عرصه تربیتی و آزمونی برای مبارزات آینده خود می انگاشتم. من می خواستم بی خدشه و تزلزل ، بی ترس و واهمه، علیرغم جریان **مسلط** درجنبش مردمی، از آرمان روشن و مقدس، اندیشه درست و کارا، هر چند نوظهور و **غیرمنتظره**، مدافعه کنم.

من می کوشدم در این گونه رفتار غیر عادی که گاه تعبیر به جنون و بلاهت می شد خود را «**بسازم**» و انسانی **نو** پدید آرم ، فارغ از شکست ها و ترس ها. من مجاهده می کردم در خود اراده ای **پولادین** پرورش دهم ... غافل از اینکه زندگی چه بیرحم درکمین است و چه طرفه نیرنگ ها برمی انگیزد ... این سنخ رفتار و زندگی پر درد و **اعجاب** بسیاری اوقات مرا منفرد می کرد و **فشار صعب و خرد کننده** ای بر من وارد می آورد . و چه بسا مدتی ، به زانوی **تسلیم** می نشاند و **واژگون بخت** به خود وا می گذاشت...  
**سعدی** میگفت :

**بسیار سفر باید تا پخته شود خامی**  
**صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی!**

من در اینگونه رفتار «**غیر عادی**» سفرها می کردم و **تجارب** بسیار می اندوختم و آبشخور جانم را از سرود و نغمه های هر چند گاه حزن انگیز می انباشتم من در **انفرادها** و **شکست ها** چه بسا که **گامها و گامها** به عقب می نشستم و زمانی نیز، با شجاعت، به راهم ادامه می دادم من **حافظ وار** اینگونه بر خود می خواندم:

**گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم**

**شیوه رندی و مستی نرود از پیشم!  
زهد زندان نوآموخته راهی به دهی است  
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم!**

مبارزان راه انسان نباید خود را فراتر از توده ها قرار دهند. آنها باید رفتار بسیار ساده ای داشته باشند . «**آندره ژید**» نویسنده نابغه فرانسوی می گفت : «**انسانهای بزرگ ساده ترین انسانها هستند**» او نقل می کرد که تولستوی همیشه می کوشید تابیشتر و بیشتر شبیه انسانهای معمولی و ساده «**موزیک های بی جاه و جلال**» شود . دیگری به «**بزرگ مردان کوچک**» و «**کوچک مردان بزرگ**» قایل است او دوستان حقیقت را تشویق مینمایند. که بکوشند انسانهایی باروح بزرگ ،اما قالب و هیات ساده «**کوچک مردان بزرگ**» داشته باشند ،**سعدی** درغزلیات شاه بیت گرانقدری داردکه تامغز استخوان من نشسته است :

**ازمایه بیچارگی قطمیر مردم می شود  
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را**

توضیح مختصری میدهم درباره این بیت شعر: «**قطمیر**» سگ **اصحاب کهف** بود که از مایه بیچارگی و خوار داشتن خود و ایثار به مقام انسانیت رسید. اما «**بلعام**» زاهد بزرگ یهودی از «**ماخولیای مهتری**» (مالیخولیای **بزرگ منشی**، **رفاه جویی** و **ثروت اندوزی** ) به مقام سگ نزول یافت. سعدی در جای دیگر (**گلستان** ) می گوید:

**با بدان یار گشت همسر لوط  
خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کهف روزی چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد!**

ما دستخوش بقایای روابط **پدر سالارانه** هستیم. لذا در يك سلول زندان هم می کوشیم. «**پدر سالار**» خود را

بیابیم. اینست که گاه برخی اشخاص معین که دارای تظاهرات پدر سالارانه هستند برای ما بت می شوند و آیه منزل ... و بعداً برای درهم شکستن اینگونه اصنام به انرژی فوق العاده عظیم انسانی و مادی و معنوی نیاز می شود ...

سخن درباره چهره ها را با «مجتبی» ختم می کنیم. جوانی نجیب و دوستی انگیز بود. سپید چهره، لاغر و استخوانی دانشجوی کشاورزی کرج اهل آشتیان، ساکن اتاق ۶، علیرغم اکثریت اتاق با من با رأفت و محبت رفتار می کرد. نسبت بهم شوق مند و با احساس بودیم. او تنها کسی بود که با وی از مسائل سیاسی سخن گفتم. از جمله ضرورت تلفیق مبارزه مسالمت آمیز (بعنوان شیوه مسلط در مبارزه) با شیوه قهر آمیز (یا تبلیغ مسلح) بعنوان شیوه فرعی پیکار در چار چوبه طرحی بنام وحدت در کثرت در آن شرایط مشخص (دیکتاتوری آتش و خون محمد رضا شاهی).

سخن از دوستی و محبت ها را با این بیت از **حافظ** خاتمه می دهم:

**از دست رفته بود وجود ضعیف من  
صبحم به بوی وصل توجان باز داد باد**

آنان که باده به رطل گران خورند  
رطل گران به یاد غم بیکران خودند

**خیال پروری**

در زندان هم آرزو پروری و آرمان خواهی همانگونه که گفتم لحظه ای مرا ترك نمی گفت. بیاد دارم يك شب که بخواب نمی رفتم ، آرزو می کردم قلمی شعله ور در دست داشتم و با استفاده از تاریکی شب و خواب همگنان آرمان های انقلابی خود را مبنی بر اتحاد کلیه مبارزان راه مردم و استفاده از همه اشکال مبارزه اعم از مسالمت آمیز و قهرآمیز بر سینه دیوار سلول می نگاشتم . این خیال ذهن مرا در خود مستغرق می ساخت و لختی مرا رها نمی کرد و تمام وجود مرا در شور و غوغا و آتش و سودا فرو می برد . اما در این حین و بین واقعیت بی رحم و آمر به سراغم می آمد ، زندان دیکتاتور سیر بفرمان امپریالیسم و شعار نویسی؟! تازیانه حقیقت مانند شطی جوشان برگرده ام نواخته می شد و مرا به تسلیمی خاضعانه و خفت آور وامی داشت ...

### من و عشق و جمال

من در دوران کورکی و نوجوانی با روحیه خشک و مرتاضانه و بیگانه از اندیشه به مسائل جنسی و جمال پرستی بار آمدم . تنها در هفده سالگی بود که تنش درونی شدید مرا بر آن داشت تا باین مسائل توجه کنم . دراین مورد هم حلقه ارتباطی من باجهان خارج کتاب بود. چند کتاب روانشناسه مطالعه کردم که یکسره به مسائل جنسی پرداخته بودند یا اینکه فصلی را بدان مختص ساخته بودند. برجسته ترین این کتابها «زندگی من» **برتراند راسل** اندیشمند کبیر **انگلیسی** بود که در بسیاری از قضایای معاصر مشی مترقیانه و انسان دوستانه از خود نمایان ساخت . نظیر مبارزه جانانه و ستایش انگیز علیه جنگ بربرمنش ایالات متحده در ویتنام . باید بگویم من با ترس و لرز سراغ این کتاب می رفتم و مطلب اساسی که از آن آموختم این بود که عشق و زیبایی دوستی زشت و غیر انسانی و در خور مجازات نیستند ، بلکه خورشید

حقیقت را می شکوفانند و از شراب تلخ و درد آمیز آنهاست که گل شادی آفرین زندگی بارور می شود و از شرار حیات پرتو می گیرد .

بعداً در سالهای مبارزه دانشجویی با آثار ادبی و هنری نشر و ترجمه شده در خارجه آشنا و مانوس شدم و بیش از پیش به سوی زیبایی و حقیقت کشش یافتم و دم به دم از ازدهای جادو و زهر آگین تعصب و خامی که در پیشه جانم چنبره زده بود، جدایی گرفتم گرچه نتوانستم بطورقطع آنرا از پستوی روحم برانم.

دانشمندان اروپایی آثار تحلیلی درخشان و انسان دوستانه ای درنقد و بررسی شاعران خاور ارائه داده اند که برخی از آنها به زبان فارسی ترجمه شده است. از جمله کتابهایی از این دست که در آن سالهای مبارزه دانشجویی بدست من رسید یکی رساله ای بود تحت عنوان «واقف شاعر زیبایی و حقیقت» که زبانی دلکش به زندگی پور شور و خلاقیت این شاعر آذربایجانی قرن هجدهم اختصاص یافته بود. و دیگری جزوه ای به قلم «حمید آراسلی» درباره آفرینندگی و زندگی انقلابی **عمادالدین نسیمی**، من بارها این آثار را خواندم و با آنها به عرش زیبایی و زندگی عروج کردم ...

در سال های دانشگاه من با شماری از آلبوم های نقاشان و پیکره سازان جهان در خارجه نشر یافته بود و به قیمت نازلی به فروش می رسید آشنا شدم. گاه در اوقات بیکاری آنها را ورق می زدم. در این مجموعه از آثار «**روینس**» گرفته تا «**رنوار**» و از «**تولدونوس**» تا «**بهار**» اثر «**بوتیچلی**» تا پیکره های گوناگون از **ونوس کار یونانیان** و **رومیان** قدیم مندرج بود.

من در مطالعه این آثار با روح حقیقت و زیبایی و مفهوم ژرف بهروزی و خوشبختی آشنایی می گرفتم.

## تصویر خود

بیشتر اوقات من بواسطه حوادث خطیر کودکی، خود را زیبا نمی پنداشتم و تقریباً همیشه مطالبی نافی این نظر می شنیدم. در زندان هم اشاراتی در نفی این پندار ابراز می شد. امروزه من بر این اعتقادم که انسانها باید بدانند زیبا هستند، زیبایی در همه انسانها هست حتی زشت ترین آنها. همچون حافظ باید از آن یا **لطیفه ای** یا **نکته ای** سخن گفت که در انسان ها علیرغم نداشتن زیبایی ظاهری تواند چشمگیر باشد. («شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد/ بنده طلعت آن باش که آنی دارد» و یا «لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست» و یا «بسیار نکته غیر حسن نباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.»)

ما باید ضمن آنکه انسانها را فروتن، ساده و از خود گذشته بار می آوریم آنها را با روح اطمینان به نفس و گردنفرازی پرورش دهیم. باید تاثیر متقابل بین **عشق به خود** و **از خودگذشتگی، فداکاری و پرستش** دیگر انسانها را دریافت و تناسب مابین آنها را همیشه در مدنظر داشت. باید این دو جفت فلسفی را در پرورش انسان مورد توجه رسا قرارداد.

در قرون وسطی شیوه اندیشه و سبک و طریقتی عرفانی به نام «**انسان خدائی**» (**وحدت وجود، پانته ایسم**) وجود داشت که موافق آن انسان- به ویژه انسان زیبا- تجسم خداوند محسوب می شد. نمونه برجسته این طرز تفکر «**حلاج**» است که خود را خدا خواند و بردار شد.

این نحله جهان بینی مترقی بود که مقام انسان را بسی بالا می برد و برای انسان و انسانیت ارزش **فوق العاده** قائل بود ما هم باید چنین باشیم برای زیبایی و نبوغ انسانی ارزش عالی و فوق تصور قائل گردیم(بنظر من «نبوغ» هم مانند «زیبائی» خصلت عالی برای اکثریت انسانها است). بقول شاعر بزرگ ما :

**رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند  
بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت!**

هین که اسرافیل وقتی راست خیز  
رستخیزی ساز پیش از رستخیز  
مولوی

### زیبایی در زندان

در طبیعت خشن زندان هم زیبایی به سبک خود وجود  
داشت...

... غروب های حزن انگیز و نیلوفری زندان با بوی سکر آور  
زندگی در می آمیخت ... در این ساعات بازجویی به پایان می  
رسید و آسایش نسبی بر بند سایه افکن می شد. زندانیان  
تازه را با اخبار تازه به بند می آوردند. سرود و آواز هر چند بطور  
ممنوع و رندانه در بند می پیچید (زندانیان نگهبانانی از میان  
خود بر می گرفتند و در راهرو مستقر می کردند تا ورود  
مسئولین زندان را به بند خبر دهند...) سرانجام خورشید در  
مغاک شب فرو می رفت و انوار ارغوانی آسمان جانهای شیفته  
را به صید می کشید... در چنبر سحرانگیز افق ستارگان  
سیمین پیکر به نقش انگیزی می شدند و آواز شعله وار خویش  
را می خواندند...

شبها بعد از آنکه اکثریت قاطع زندانیان خواب می رفتند،  
شب بیداری من شروع می شد. من غالباً در بستر خودم که  
مرکب از دو پتوی سیاه رنگ زمخت سربازی یکی رو و یکی زیر  
و متکائی از کت پیژامه زندان زیر سر بود زندگانی نیمه شب  
گاهان خود را همچون شب پرگان آغاز می کردم. گاه ساعت  
های به پنجره های سلول چشم می دوختم و به تخیلات و  
تفکرات آشفته خود پناه می جستم. انوار طلایی و جادووش  
نورافکن های زندان که بر حیاط بند سنگینی دلفریبی می  
انداخت مرا سرانجام به خوابی کوتاه فرو می برد به خواب واره

من کبوتران جمال در گنبد خاموش افلاک مترنم و صیحه خوان  
بودند ... در این شب سیمابگون نیز می شد چهچهه جلوه انگیز  
ستارگان را شنید و برای همیشه در دفتر آفرینش انسانی  
جاودانه و شعله ور ساخت...

... سرانجام نقش پرستو با طلایه صبح در می آمیخت و  
خورشید عالم افروز بال های نقره گون ستارگان را ذوب می  
کرد و از میان جام خون آلود سپیده دم طلعت زرین خود را می  
گسترده... و در این رستخیز حافظ ساغر صبوحی در دست با  
شور شیدایی آواز بر می داشت :

**عاشق شو ارنه کار جهان سرآید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.**

## جلد دوم

# (دومین دوره زندان)

## فصل اول

### بازداشت

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن  
تا فراموشی کنی فتنه دور قمری  
( ظهیر فاریابی )

اتاق ساده من که به چشم خودم بسی زیبا می آمد  
واپسین ساعات هم جوشی خود را با من می گذارند. در خانه  
میان حال دو اشکوبه ما که از هر گونه زیب و جلالی فارغ بود  
، اتاق من در اشکوب بالا در سمت شرق ، همچون ازدهایی یال  
و دم افشان چنبر زده بود و بر تارك آن خانه با جلوه گری می  
درخشید . این اتاق در سمت شمال و جنوب تماماً با پنجره  
های سمت شمال را ۴ جام شیشه مات در آغوش می فشرد  
و چون سرکوب داشت تقریباً همیشه بسته بود. پرده های  
سبز مغز پسته ای با گل های ریز مایل به زرد هر دو پنجره هم  
شمال و هم جنوب را حجاب می بست. پرده های سمت  
شمال تقریباً همیشه کشیده بود و ردیف کتابهای فرسوده و  
کهنه غالباً درسی در طاقچه حایل میان پنجره و اتاق مسکن  
داشت. این کتابها گاه مرا بر می انگيختند که پرده ها را پس  
بزنم و نور کمزنگ خورشید را در خلوت دیدگان به پرتو افشانی  
درآرم. قالی که مشحون از هنری روستایی و متوسط بود و  
معدود کارگران کشاورزی پدرم آنرا بافته بودند با حاشیه لاکه و  
زمینه سرمه ای بر کف این اتاق کوچک روح زندگی و شادمانی  
می گسترده. تخت چوبی نجاری سازی که حکایت از سطح  
زندگی متوسط خانواده می کرد در سمت شرق به فاصله نیم  
متر از پنجره به خودنمایی نشسته بود . دیواره آن از همان  
پارچه پرده ای دلچسب سبز چمنی به زردی ریخته ملبس بود  
.لحاف و تشك تخت را رها کرده بر کف اتاق پهن شده بودند.  
مدتی بود که دیسك كمر داشتم و به سفارش پزشك بر زمین  
صاف می خوابیدم. کتابها بر زمین پخش بودند. در میان آنها  
کتاب چنگیزخان نوشته **واسیلی یان** با جلوه ای بس شور آور  
و جذبه آفرین دائماً گشوده بود و لحظه ای مرا رها نمی کرد .  
رادیو که بانگ سرخ طوفان را بر من زمزمه می کرد غروب ها  
معمولاً روشن بود و روح پر جولان مرا به طیران در هستی  
شورانگیز وامی داشت ...اینك این صدای مادرم بود که مرا به  
شام دعوت می کرد. رادیو را خاموش کردم و عازم طبقه پائین  
شدم .

از پله ها فرود آمدم. معمولاً شاممان را در سرسرای پائین می خوردیم . من هم وارد سراسرا شدم. **علی محسنی** حضور داشت. **علی محسنی** که بود؟ یکی از رعیت زادگان یکی از دهات **یزد** که خانواده اش جدااندر جد به زراعت اشتغال داشتند. در کودکی بعنوان خانه شاگرد به خانه یکی از اقوام من آمده بعداً وارد کارخانه ای در **کرج** شده بود، سرانجام از آنجا بیرون آمده گویا وانتی خریده کوره آجر پزی به راه انداخته بود و به صف خرده بازرگانان پیوسته بود. بطور کلی می توان وی را دارای برخی خصوصیات نیمه کارگران دانست که از روستا به شهر آمده سرانجام به صفوف خرده بازرگانان سر ریز می کنند (همان لایه اجتماعی که از نیروهای عمده محرکه انقلاب ۱۳۵۶ ایران بودند).

با **علی محسنی** از هر دری سخن گفتیم . ۱۸ بهمن ۱۳۴۵ بود. در ۶ بهمن ماه نبرد خیابانی و جنگ خانگی بین يك تیم چریکهای شهری و ساواک و شهربانی در تبریز رخ داده بود که با کشته شدن و گویا دستگیری تمام اعضای تیم پایان یافته بود. از جمله حرف هایی که **علی محسنی** زد این بود که "این ها را پارتیزان ها هر چه می کشند بیشتر می شوند" این جمله برای من خیلی جالب بود. بیان این مطلب از سوی یکی از اعضای قشرهایی که چنانکه گفته شد بعداً از نیروهای اساسی انقلاب شدند برای من نمونه وار بود (با توجه به اینکه با طرز فکر قبلی وی نیز آشنایی داشتم ) این نشان می داد که این قشرهای معین تدریجاً به موفقیت پیشاهنگ اعتقاد می یابند و آمادگی بیشتری پیدا میکنند تا از جریان انقلابی پشتیبانی کنند. این بیش از پیش نشان می داد که بر خلاف سکون ظاهری جنبش انقلابی در سال ۱۳۵۴ نهضت رهائیبخش رو به اوج است . این اظهار در کنار يك سلسله نمودهای دیگر به من کمک کرد که در بهار و تابستان ۱۳۵۵ به نضج شرایط انقلابی در میهن معتقد شوم.

بهر حال حدود ساعت ۹ بود. شام را خورده مشغول نوشیدن چای و گپ زدن بودیم . صدای زنگ ممتد چرت همه مارا پاره کرد. من پشت دستگاه اف . اف قرار گرفتم و پرسیدم «کیه؟» در جواب صدای بم و زمختی گفت. « من همسایه

شما **افراسیابی** هستم». پاسخ دادم: «الان در را باز می کنم»، ما چنین همسایه ای نداشتیم. تردید خود را با اهل خانه درمیان نهادم. آیا ساواک بود؟ البته اینرا در خانه مطرح نکردم. آثار التهاب در همه ظاهر شد. پدرم و **علی محسنی** داوطلب شدند تا بروند در را باز کنند. رفتند و پس از لحظه ای هیاهویی برخاست، لختی نگذشت که چند مرد با اسلحه وارد سراسرا شدند. «**بهداد خان** شما هستید؟» گفتم: «بله» «احوال اتاق مرا پرسیدند. با خونسردی به همراه آنها عازم طبقه دوم شدم. با هم وارد اتاق شدیم.

در راس همه شخصی بود که وی را جناب سرهنگ خطاب می کردند. سیمایی دلپذیر، قدی نسبتاً بلند و حدود چهل و پنج سال داشت و دیگری مردی موقر و جا افتاده با چشمان آتشین و چهره ای گندمین که او را شادمان می خواندند و گویا رئیس اکیمی بود که مرا بازداشت کرد. دو مرد دیگر یکی پا به سن گذاشته، پخ و بسیار نرم. و دیگری جوانی سی ساله، لاغر، استخوان بیرون زده، شکلاتی رنگ و ظاهراً بدذات و بیرحم.

افراد کیپ ساواک با ولع و فاتحانه وارد اتاق محبوب من شدند. نخست نگاه کنجکاو خود را در حول و حوش اتاق گردانند. عکس های **جلال آل احمد** و **ماگسیم گورکی** و **صمد بهرنگی** لختی نظر های آنها را بخود جلب کرد و چشم های آنها را در چشم خانه گیراند. دو قفسه فلزی به رنگ فیلی تند که از کتاب انباشته بود بر دیوار سمت شرقی اتاق تکیه داشت و تعدادی کتاب نیز به روی زمین پخش بود. با دیدن آنها نیز برقی از دیدگان افراد **ساواک** جهید. من در حالی که سعی می کردم خونسردی و متانت خود را حفظ کنم و نشان دهم که از دبدبه و کبکبه و **هم انگیز ساواک** نهراسیده ام چند لحظه ای لرزش دست پیدا کردم. با اینهمه با آرامش و نرمش بر تخت چوبی عربان از تشك و لحاف نشستم و به وجب کردن قد و قواره افراد **سازمان امنیت** پرداختم. سرهنگ رویش را بمن کرد و گفت: «**بهداد خان** چرا اینقدر کتاب می خوانی؟» با عصبیت و گستاخی گفتم: «اعلیحضرت هم توصیه می کنند جوانها زیاد کتاب بخوانند». از جسارت من جا خورد و

سکوت اختیار کرد . بدین ترتیب او تصویر دقیق تری از ورای گزارش های افراد **ساواک** دریافت کرد . شاعر ایرانی هزار سال پیش به تجربه می گفت :

## اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگ مردی و سالاری

اما آیا انسان کوچکی مانند من **شایسته** بزرگی و بزرگ مردی بودم؟ این را **زندگی** باید نشان می داد . روزگار هنوز آبستن پیکارهای بسیار سخت و رنج های **جاندوز** بود...  
افراد اکیپ شروع کردند به بازرسی اتاق . آن جوانک کوتاه قامت باریک بالای سیاه سوله، آزمند و حریص شروع کرد به پس و پیش کردن کتابها و ناگهان درست مثل اینکه فتح خیر کرده باشد کتاب قطع رفعی کوچکی را بیرون کشید .  
«**بانو وسگ ملوس**». اثر **چخوف** نویسنده **روس** به ترجمه **عبدالحسین نوشین**. لابد از «اف» آخر اسمش متوجه شده بود که نویسنده **روس** است . کتاب را با سرمستی به **شادمان** نشان داد . اما **شادمان** با خونسردی گفت که آثار **چخوف** مانعی ندارد. **شادمان** خود دو جلد کتاب «**بازگشت از شوروی**» نگاشته **آندره ژید** به ترجمه **جلال آل احمد** که در تنقید از نظام کمونیستی **شوروی** بود - به یاد ندارم به چه مناسبت دو جلد خریده بودم - در کنار کتاب «**هدف ادبیات**» **گورکی**، عکس هایی از **جلال آل احمد**، **ماگسیم گورکی** و غیره بعنوان نشانه های فساد اخلاق جدا کرد. از پدرم کارتنی گرفته آنها را در آن جا داد. فوراً این تصور برای من پیدا شد که **شادمان** و نیز جناب سرهنگ که بعد خواهم گفت در مورد یادداشتهای من چه عکس العملی نشان داد می خواهند به من کمک کنند، چرا؟ نمی دانم . امروز که این یادداشتهای را می نگارم این شعر حافظ در ذهنم تداعی می شود :

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي  
گوش نامحرم نياشد جاي پيغام سروش

دیگر کارشان ظاهراً تمام شده بود که آن جوانک بلفضول پائین تخت چوبی را کنار زد و چمدانی را بیرون کشید. این چمدان پر از یادداشتهای، نگارش‌ها و اشعار من بود. مدتی نزد یکی از دوستان به امانت بود و بعد بواسطه مختصر نقار پیش آمده بین من و آن دوست عزیز بشکلی که احساس کردم اندکی از نگاهداشت چمدان کراهت یافته است چمدان را باز پس گرفتم و به خانه آوردم. این کار کاملاً اشتباه بود. مبارزان راه نور و زندگی باید از احساسات حتی المقدور بپرهیزند و با منطق و خرد عمل کنند. آوردن چمدان به منزل خود در صورتی بجا و بخردانه بود که آن دوست صریحاً و جدّاً از پنهان داشت آن امتناع می ورزید. جوانک مایل بود که تمام چمدان به ساواک برده شود. اما سرهنگ به میان آمد و مانع شد و مشتی از یادداشتهای را بمثابه اندکی از هزار و مشتی از خروار برداشت و از حمل چمدان استنکاف ورزید. بعد از آزادی از زندان دانستم که يك ماه بعد، در نوروز، افراد ساواک برای بردن کامل چمدان به خانه ما آمده بودند. اما پدر و مادرم قبلاً همه محتویات چمدان را سوزانده بودند و لذا صیادان دست از پا درازتر بازگشته بودند. از اتاقهای دیگر تنها اتاق برادرم را گشتند و بدین گونه به بازپرسی و کندوکاو خانه پایان دادند. و سرانجام من با تفاق آن چهار مامور ساواک که اتاق مرا تفتیش می کردند عازم طبقه پائین شدیم.

بهر جهت باتفاق افراد ساواک بعد از خوردن چای که پدرم با دست و پا گرمی علیرغم حالت وحشت زده ای که داشت در چیده بود خانه را ترك کردیم. در دو ماشین آریای ساواک با نه سرنشین که باتفاق من به ده تن سر می زد روانه زندان ساواک شدیم. من و دو مامور ساواک در عقب یکی از آریاها جای گرفتیم. سرهنگ که در کنار من نشسته بود به مهربانی به من گفت: «بهداد خان سرت را پائین بگیر» و بدین ترتیب دومین دوران زندان من آغاز شد...

**گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش  
می گویم و بعد از من گویند به دورانها**

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

## فصل دوم چهار ماه در کمیته و اوین

**ای مرد سربلند شتابنده کیستی ؟**

### **روحیه من در بدو ورود به زندان**

در شب اول بازداشت نیم ساعت پس از حرکت اتومبیل  
ما توقف کرد. پس از پیاده شدن از آن و گذشتن از دو سه  
ردیف پله من خود را در اتاقی با سقف بسیار بلند یافتم که میز  
پیش دستی آنرا گیللاس مشروب پایه بلندی زینت می داد.  
مردی چاقالود و نسبتاً کوتاه قامت باشکم پیش آمده و دماغ  
پخل و نوک صاف و کاپشن سربازی چمنی رنگ به مهر و  
خودمانی بامن به سخن درآمد : «با با جون دانشجو هستی ؟  
...دانشجوی کجا ؟» حدس زدم که باید افسر نگهبان باشد.

بزودی لباسهایم را با اشاره وی فرو کردم و قامت خویش را به جامه متحدالشکل زندان که اکنون بیاد ندارم چه رنگ بود آراستم . قطعاً مرا به زندان **اوین** نیاورده بودند. اما اینجا کجا بود ؟ ... **کمیته** ؟ زندان نام آور پشاهی مستبده ؟... بزودی بر چشمانم چشم بند نهادند و همراه سرباز نتراشیده و نخراشیده ای از اتاق نگهبانی بسوی مغاره اصلی زندان روانه ساختند . مرا به کجا می بردند؟ سربازی بدقواره و آسوده از هر گونه ادب و نزاکت مرا به سوی سرنوشت جوشان خویش شتابنده رهنما شد. سرباز پس از عبور از پله های فراخناک چند که از ساختمانی نسبتاً قدیمی و معظم نشانه بود بالاخره مرا در سلول تاریک و مطلقاً بدون نور و تنگ و پرتم و سرد چون زمهریر یخ آذین به خویشتن رها کرد.

تمام شب را در آن بیغوله بویناک و یخین به خواب نرفتم . بعد از ساعتها ، بالاخره، سربازی در را باز کرد و مرا با خود به دستشویی برد و آنجا بود که از پس شیشه های کم و بیش بخار گرفته سپیده دم لاجوردی و جان انگیز را در یافتم و جان سودایی من در مه رقیق نیک بختی و بهروزی شعله ور شد ، بقول سعدی :

### **این بدر می رود از باغ به دلتنگی و داغ و آن به بازوی فرح می شکند زندان را**

سه چهار ساعت بعد حدود «نیم چاشت» **(یزدیها حدود** ساعت ۱۰-۱۱ را که موقع صرف میوه مفصل است نیم چاشت می خوانند ) در سلول را گشودند و سربازی این بار با نزاکت و نرمش و آرامش مرا با خود به اتاق نگهبانی که شب قبل از دیده گذرانده بودم راهبر شد . چشمانم به انوار خورشید جهان افروز مشتعمل گردید . افسر نگهبان با مهربانی لباسهایم را داد بپوشم . پس از برکندن اونیفورم زندان و به قامت کشیدن لباسهای خودم با شلواری خاکستری ، پیراهن چهارخانه سبز و قهوه ای ، ژاکت یخه هفت موهر و کاپشن سربازی همراه با «دوستان جدید» از اتاق نگهبانی خارج شدیم . من به سوی ماشین آریایی که اندکی آنسوتر پارک شده بود ره یافتم. یکی

از آن دوستان که مردی میانه قامت و قدری فربه ، عاقل و معقول و راست و ریس بنظر می آمد درحالی که کارتن کتابهای مرا در دست داشت گفت : «اینها که چیزی نیست ... کتاب بدی توش نیست ...» دریافتم که به من دل می دهد . باتفاق سوار اتومبیل شدیم. بدینگونه من به سوی زندگی آنچنان که «**ضرورت**» می راند «فراز» شدم ...

## **آتشست این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد**

### **ورود به اوین**

... بعد از چند دقیقه چشم من با انفرادی بخش نوین زندان اوین آشنا شد. این بار مرا نخست به جای **عمومی** در **انفرادی** ساکن ساختند. این از باریکی و سختی بیشتر کار حکایت می کرد . این سلول انفرادی درست مانده يك مستراح نورگیر و روشن بود. مستراح و روشویی فلزی. آفتابه کوچک پلاستیکی سرخ رو. تشکی کوچک و ابری با روبه سیاه. رنگ بدون متکا و همراه با پتویی سربار مآب پنجره ای به طول تشك با ارتفاع کمتر از نیم متر مستطیل شکل و باز شونده بر پشت بام. البته از پس میله های کلفت بژ رنگ باید بگویم که شیشه پنجره را سیاه کرده بودند. لابد برای تزریق فشار بر زندانی معین که پیش از من در این سلول اقامت گزیده بود. (بعداً در سلولهای دیگر دیدم که شیشه پنجره ها سیاه نشده بود) بهر حال پنجره را باز کرده بودند و از این رهگذر بود که شمع زر افشان خاوری از آن سلول بی تپش را منور می ساخت و این محبوس فرمانروای مستبد ایران را پرتو جان افروز زندگی می بخشید ...

با ورود به انفرادی وحشت سراپای «وجود انسانی» مرا در چنگال خود پیچاند. اوضاع سلول بویژه آفتابی که بر آن نورپرداز بود مرا بیاد ایام کودکی و یزد می انداخت. تابستان ها که به آن شهر تافته و توفته می رفتیم معمولاً برای خواب بعد از ظهر به زیر زمین فراخ، ژرف و نسبتاً عظیم خانه ره می بردیم. آفتاب از پس پنجره های شبکه ای زیر زمین بر سطح و دیواره های آن سایه و نور می پاشید. بسیاری اوقات که من از خواب بر می خاستم خود را تنها می یافتم. مادرم مرا گذراده و رفته بود و این شوری جان ستیز درکالبد نحیف من برمی انگیخت. این بار نیز در انفرادی حبس **سازمان امنیت** ترسی شکننده نظیر آن ترس دوران طفولیت بر من راه جست و نسناس وار سیطره گرفت. ولی آنچنان بی خوابی شب قبل مرا در چنبره خود می فشرد که چند دقیقه ای بر تشک سلول - در حالی که لایه ظریفی از شوره سر زندانیان قبلی بر آن مواج بود - دراز کشیدم. اما لختی نگذشته بود که سربازی دیگر در را گشود. چرت مرا از هم گسیخت و پس از زدن چشم بند با خود مرا به بازجویی برد...

روزگاری است که سودای بتان دین منست  
غم این کار پسند دل مسکین من است

### از نخستین شبها در انفرادی

همانگونه که باز هم متذکر گردیده ام نخستین شب ها در انفرادی زندان **اوین** با اضطراب، بیقراری و حرارت بسیار گذشت. گو اینکه در طلسم **اکوان دیو** فرو افتاده ام. راه فرار و قرار نداشتیم. هرچند دقیقه یکبار نگهبانان دریچه جایگیر در سلول را می گشودند و در صورتی که مشغول قدم زدن می بودم با خشونت و تحکم دستور می دادند که قدم نزنم و

بخوابم. در اینجا نکته دیگری را که از آن شبها به یادمانده است خاطر نشان می‌گردم:

یکی دو شب اول چند دقیقه یکبار صدای پیرمردی در راهرو می‌پیچید که با جملاتی نظیر: «بروید جنایتکاران... راحت‌تر بگذارید.» ادای مقصود می‌کرد و متقابلاً بانگ نگهبانان که به آوای بلند و مستحکم ولی سرشار از ارزش دهی باطنی به پیرمرد با عبارتی نظیر: «آقای بلوچ ساکت شو... آرام باش» بیان می‌شد. در کردور نفیر می‌کشید. در این مورد، برای من این فکر پیش آمد که ساواک تبهکار با افکندن نور چراغ قوه از در یچه سلول در چشم پیرمرد او را در معرض شکنجه شب بیداری قرار می‌دهد.

رسم عاشق نیست بایک دل دو دلبر داشتن  
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن  
شرط مردی نیست چون جانو سیار و ماهیار  
یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن

### بازجویی در بدو ورود به زندان

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود. یک ساعت از ورود من به انفرادی **اوین** گذشته بود. من در سلول انفرادی آفتاب رو و شور خیز خود مشغول چرت زدن بودم که ناگهان در روی پاشنه چرخید و سرباز نخودی و کوتاه قدی که قیافه اش درست به خاطر مننشسته است مثل اجل معلق در برابر من سبز شد. اضطراب من تشدید شد. حدس زدم مرا به بازجویی می‌برند. پس از زدن چشم بند با اراده پولادین همراه او به راه افتادم. پس از عبور از چند راهرو نسبتاً طویل وارد زیر زمین شدیم. دیگر برایم مسلم شد که مرا به بازجویی می‌برند.

سرانجام مرا در یکی از اتاقهایی که در دوره اول زندان خویش با آن آشنایی جسته بودم رها کرد. مطابق معمول اتاق لخت و میز و صندلی فلزی . با آرامی و فراخ جبینی بر روی صندلی نشستم . گو اینکه اضطراب در من **مرده** بود. حدود نیم ساعت چشم براه ماندم. نومیدانه می اندیشیدم که شاید روزی خاطرات این ایام را بنویسم . اعتماد بنفس لازم رانداشتم . بهر حال اتاق را با دقت و عطش زیر ذره بین گذاشتم ، چهارمیکروفون که در چهار سوی سقف نصب شده بود بیش از هر شیئی دیگر در آن اتاق برهوت جلب دید مرا می کرد. هر لحظه مترصد بودم که در فلزی بژرنگ اتاق باز شود و من با گرمی سرنوشت خود را در آغوش بگیرم . آیا من بکجا می رفتم؟

### **لا ابالی چه کند دفتر دانایی را طاقت و عظ نباشد سرسودایی را**

بالاخره در به تندی و خشونت باز شد و جوانکی حدود سی ساله ، بسیار بلند بالا، بدن ورزیده و عضله دار ، پریده رنگ و زمخت ، سبیلی آویخته و خوش تراش ، لبانی ضخیم و کبودفام وارد اتاق شد. مانند اسب وحشی که تاخت برداشته باشد هنوز نرسیده شروع کرد با آوای بلند و تند و تیز به دادن دشنامهای بسیار مستهجن : « ... فکر کردی اینجا هم دانشگاه ست ... من استخوانهای تورو هم می سوزونم ... » اما من بی اعتنا و خونسرد همانطور که پاهایم را روی هم گردانده بودم از جای خود تکان نخوردم بعدها پشیمان شده بودم چرا برنخاستم و به او پرخاش نکردم. ولی تصور می کنم همان روش من که به جای خود روش بسیار جسورانه ای بود از واقع بینی نیز برخوردار بود و توازن مابین قاطعیت و نرمش در آن ملحوظ شده بود (شاید لازم به یادآوری مجدد باشد که معمولاً باز داشتیان در جلوی پای بازجو بلند می شدند و باو کرنش می کردند. جوانك بازجو که در برابر رفتار خونسردانه و گردنفرازانه من هاج و واج شده بود نگاهی به من کرد و درحالی که دستش را بالا می برد که بنظرم آمد این عمل

ناشی از عدم اعتماد بنفس بود گفت: «قیافه رو» احساس کردم که تحت تأثیر قیافه من قرار گرفته است و بعد اضافه کرد: «تو محرك اصلی شلوغ و پولوغي های دانشگاه هستی ... نسقت رو می کشم ... باید هر چی حرف داری بزنی».

من با بانگ قوی و بلند در جواب گفتم که من هیچ نقشی در جریانات دانشگاه نداشته ام و می خواهم صرفاً تحصیل را ادامه دهم و به کار علمی بپردازم و اضافه کردم «شما باید همین الان مرا آزاد کنید». در جواب گفت همه رفقاییت نیز اعتراف کرده اند که تو درجریانات بوده ای. و شیشه هم شکسته ای و بلافاصله به اتاق دیگر رفت و ورقه بازجویی یکی از دانشجویان را با خود آورد و گفت اینهم يك تك نویسی که نشان می دهد تو محرك بوده ای من برای نشان دادن پی اعتنایی حتی از خواندن آن ورقه امتناع ورزیدم و باز با حدت تکرار کردم که من رلی در اعتصابات و تظاهرات نداشته ام.

بعد از این مکالمات قدری آب رفت و درهم کشیده شد. با نرمش بیشتر چند ورق بازجویی (س.ج) را پیش روی من نهاد و گفت بنویس. من شروع کردم به نوشتن و بعد از چند دقیقه نگاهی به اوراق من انداخت و گفت: «خوش خط تر بنویس» اما من همانگونه که روشم بود با قلم آهنین و سریع به نوشتن ادامه دادم. عصبانی شد و داد زد: «محمد»!  
(محمد سرباز فروقامت و زبلی بود که بعد دانستم مسئول کابل زدن به زندانیان است.) محمد از اتاق پهلویی وارد شد. با زجو ضمن اشاره بمن داد زد: «محمد ده ضربه کابل بهش بزن تا خطش بهتر بشه».

همراه سرباز و بازجو به اتاق پهلویی که وسیع تر اما کم نور تر و در آن ساعت روز تا حدودی نسر بود رفتیم. در سمت راست اتاق روبروی در تخت فنی و ورشوپی سالخورده ای قرار داشت. دیوارها و سقف اتاق پر از لکه های خونمردگی بود مرد متوسط القامه تنومند مستطیل شکلی باکت و شلوار سیاه و کراوات مشکی درسمت چپ اتاق آرام ایستاده بود. اونیز قاعدتاً باید بازجو می بود. مرا روی تخت خواباندند و پاهایم را به دیوار ورشوپی تخت بستند و کهنه ای در دهانم چپاندند. بدین گونه داستان شروع شد. من از فریاد زدن و حتی ناله

کردن خودداری کردم . «آن» شگرف زندگی من فرا رسیده بود . سالها بود چنین "آنی" را در انتظار می بردم می خواستم نشان دهم که انسان **شایسته** و با **شرفی** هستم. بزودی وقتی دیدند فریاد نمی زخم کهنه را از دهانم بیرون کشیدند . و با نوعی **بهت** به من نگریستند . تعداد ضربات شلاق از پانزده هم درگذشت . بالاخره آن مرد تیره پوش باسمه ای جلو آمد و در حالی که با مهربانی و ملایمت و به شوخی سیلی در گوش من می نواخت رو کرد بمن و گفت : «میخواهی **قهرمان** بشی ...؟» و بعد به بازجوی اصلی اشاره ای کرد. بازجو به **محمد** دستور توقف داد. پاهای مرا باز کردند. بعد از قدری دوباره به دور تخت مرا به اتاق اول بردند. بازجویی ادامه گرفت. باید بگویم من نشنیده ام کسی در زیر ضربات کابل فریاد نزند. این جریان حداقل کم سابقه بود...

خط من ابداً بهتر نشد و به همانگونه به نوشتن ادامه دادم . در اوراق بازجویی تنها يك نفر را به عنوان دوست معرفی کردم . بازجو دو مرتبه بر خود مسلط شد و خود را جمع و جور کرد و داد زد « چرا اسم سایر رفقاییت را ننوشتی؟» با بانگ بلند گفتم من چهار صد نفر در دانشگاه می شناسم نام همه آنها را که نمی توانم بنویسم . بالاخره رویش را به من کرد وگفت: « همه حرفهایت را باید بزنی و اونوقت از اینجا بیرون بری...»

بعد سربازی را صدا کرد و مرا به سلولم باز فرستاد. من در واپسین لحظه باز تکرار کردم که بیگناهم و باید هر چه زود تر من را آزاد کنید.

پس از بازگشت به سلول انفرادی تمام وجود مرا **ترس** و **وحشت** فرا گرفت و مانند کودکان شروع کردم به **گریستن** از رفتار **جسورانه** و **هنجار شکن** خود در بازجویی فوق العاده **ترسیده** بودم . پیش خودم می گفتم من مانند گربه ای هستم که در پوست شیری فرو رفته است و با مقدار بیشتری شکنجه در هم خواهد شکست.

دومین جلسه بازجویی ده روز بعد یکی دو ساعت پس از انتقال من از انفرادی به عمومی رخ نمود. من این بار بواسطه وحشت از سر خم کردن زیر شکنجه و پرهیز اکید از **ریسک**

بسی نرم تر شدم . در آغاز بازجو با **رنگ پریده** و خیلی با **احتیاط** گو اینکه با شخصیت برجسته و تلویحاً **ترسناکی** روبروست با من رفتار می کرد (البته می کوشید که این احساس را **پنهان** کند). من به این نتیجه رسیدم که نه تنها من از این وضعیت وحشت دارم **بلکه او نیز** در برابر من **خود باز و اندیشناک** است. یادمان قابل توجه دیگری از این جلسه بازجویی به ذهنم ننشسته است. مطلب را ختم می کنم و می روم سراغ سومین بازجویی...

بیست روز بعد در يك بعدازظهر پنجشنبه، حدود ساعت ۲ پس از آنکه صبح از زیر آوار يك ملاقات خرد کننده و پرشکنجه با خانواده رها شده در سلول عمومی مشغول چرت زدن بودم ناگهان مرا صدا زدند. سربازی مرا پس از آنکه از راهرو و پله ها گذر کردیم از ساختمان زندان خارج ساخت و در زیر بارش برفی نرم نرم به اتاق کوچکی از عمارت نوین زندان که پنجره ای به حیاط و باغ داشت و بواسطه راهرو کوتاهی بدان متصل می شد داخل کرد. پس از آنکه سرباز چشم بند را باز کرد بازجوی خود را دیدم که متحکم و با وقار پشت میز تحریر ایستاده و در حالی که پرتوی **پر رمز و راز** از چهره اش ساطع بود با غضب و خود گرفته و به تصنع نگاهی تیز به من دوخته بود مثل اینکه کودکی را فریبکارانه تحت نیروی ترس و فشار قرار می دهند. بنظر می رسید که مقامات زندان ضمن اینکه از شخصیت من دچار **حیرت و وحشت** می شدند در آن **ناپختگی** و نکات مضامین کودکانه و **رشد نیافته** بسیار هم می یافتند ، بعلاوه زیر نفوذ تمامی وجود من **نوعی مهر** نیز در روح شب آگین آنها آشیانه می بست، لذا می کوشیدند با رفتار بسیار حساب شده ای که بعداً ابعاد و دامنه گرفت و مهر و نشان ساختگی بودن از آن ها هویدا بود مرا زیر چنبره تاثیر خود گیرند و از زیر غربال پژوهش سازمان دوزخ مدار خود بگذرانند.

بازجو بی مقدمه و به آرامی گفت: «حرفهایت را می زنی؟» گفتم: «حرفهایم را زده ام ، دیگر حرفی ندارم» گفت «در هر شرایطی اینجور جواب میدی؟» منظورش را درك کردم. من که اعتماد بنفس نداشتم گفتم « شما ممکن است آنقدر من را بزنی که کارهایی که نکرده ام بخود نسبت دهم.» کابل

قهوه ای رنگی را از کشوی میز تحریرش درآورد و با خون منجمد و رگهای سربین در حالی که عضلات پولادین بازوانش در زیر آستین به نمایش درآمده بود گفت: «دستهایت را بگیر» من به نرمی و با **خونسردی** کف دستهایم را پهلوی هم گذاردم و پیش روی او گرفتم. نزدیک به ده ضربه کابل بر کف دستهای من زد. **نه** ناله ای کردم **نه** فریادی **نه** گریه‌ای بر پیشانی و **حتی** تکانی جدی. بعد در حالی که **رنگ از رویش گریخته بود** سیلی محکمی بر گوش من فرود آورد. بسوی عقب و دیوار تلو تلو خوردم اما خود را حفظ کردم و بر زمین نیفتادم. پس از آن سربازی را فریاد کرد و مرا مجدداً بعد از بیست روز به انفرادی فرستاد. با ورود به سلول **وحشت** تمام وجود مرا در خود تحلیل برد. شروع کردم به **گریستن**، خود را مانند دفعه قبل رویاهی می دانستم که در پوست پلنگی ورود کرده است... و یا مانند طبلی تو خالی می پنداشتم که از پس برج و باروی دژی کاغذین به نواگری و رجز خوانی درآمده است.

چهارمین بازجویی حدود یک هفته، قبل از نوروز، زمانی که من برای بار دوم در انفرادی می زیستم پیش آمد. صبح بود مرا به زیر زمین بردند و بلافاصله به تخت بستند بازجو در کنار تخت ایستاد و گفت: «حرفهایت رامی زنی یا ازت بکشم...» این بار تحقیر آمیز و با چیرگی و اعتماد بنفس صحبت می کرد. من که **وحشت** زده بودم و از **عواقب** شکنجه می ترسیدم. تصمیم گرفتم که نرمش **بیشتر** به خرج بدهم و موافق توصیه یکی از دوستان خارج از زندان که دارای تجربه سی ساله مبارزه بود و همیشه می گفت باید **انعطاف** داشت و مطالب کم اهمیتی را بیان کرد تا اعتماد پلیس را جلب نمود. به بازجو گفتم: «من حرفهایم را می زنم» دستور داد تا پای من را باز کردند و به اتاق دیگری که تاکنون ندیده بودم بردند. اتاق وسیعی با میز تحریرهای متعدد. آفتاب در اتاق خیمه گسترده بود و نورافشان بود. در گوشه ای تعداد زیادی بقچه، گونی و کارتن مملو از کتاب قرار داشت که روشن بود کتابهایی است که از منازل زندانیان به غنیمت گرفته اند. بر روی میز تحریر واقع در کنار در سه جلد کتاب «**تاریخ مختصر جهان**» به زبان **انگلیسی** نوشته دانشمندان **شوروی** و نشر آن کشور با

نظم قراردادده شده بود که حدس زدم بازجوها آنرا مطالعه می کنند، این برای من جالب بود.

بازجو باملچ ملوچ شروع کرد به خوردن صبحانه(کره و مربا) و اوراق سفید و بدون مارک **سازمان امنیت** را پیش روی من گذارد و گفت: « بنویس» من از اینکه کاغذ مارک دار پیش روی من نهاد تعجب کردم. بااحتمال او می خواست اگر اقراری می کنم جنبه سندیت و رسمیت نداشته باشد تا بتواند در آینده نزدیکی مرا رها کند. اما من نوشتم که در تظاهرات شرکتی نداشته ام ، فقط چند لحظه بدنبال تظاهر کنندگان راه رفته ام . پرسید شیشه هم شکسته ای ؟ گفتم: نه ، گفت: «مرخصت می کنم بری». بعد سربازی را صدا کرد و مرا به انفرادی بازپس فرستاد.

پنجمین و آخرین جلسه بازجویی من در آغاز دومین دوره زندانم در **اوین**، روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۵ پیش آمد . صبح حدود ساعت ۷ مرا از خواب بیدار کردند و به اتاق بازجویی بردند و بازجو کارتن کتابهای من **رمزناک** و پر نیرو اتکاء بنفس وارد شد و کتابها را دانه به دانه بیرون کشید و از من توضیحات خواست. تا جایی که به یاد دارم روی دو کتاب بیشتر تاکید کرد. یکی «گریز از آزادی» اثر « اربش فروم» که متعلق به دوستم بود و او یادداشتهایی در حواشی صفحات کرده بود. بازجو به من گفت « خط خودته؟» گفتم «بله» و او قطعاً دانست که خود را به دروغ آشنا می کنم ولی دم نزد. و دیگری جزوه بازاری بود راجع به «**شستشوی مغزی**» در حالی که رنگش مانند گلپر زرد شده بود با **خشونت** خفته و مرده به آرامی و کوتاهی گفت: «چرا این کتاب را می خواندی؟» در این میان همکارش که از او مسن تر و به دیدار زیباتر بود و بعدها دانستم که به احتمال زیاد **رسولی** سرباز جوی معروف **ساواک** است( من نام بازجویان را معمولاً برای ابراز بی اعتنایی نمی پرسیدم) در حالی که برگه ای از یادداشتهای فیش مانند مرا در دست داشت وارد شد و **پریده صورت وخفه** گفت: « چرا در این کاغذها می نوشتی؟» من فوراً برایم تداعی شد که این اوراق گرچه آنها را به صورت فیش های کوچک بریده بودم ولی بلحاظ جنس نظیر اوراقی بود که برای نگاشتن اعلامیه از آنها استفاده می کردم

و سئوال بازجو برایم مفهوم شد. باو گفتم اینها کاغذ یادداشت است که از بردن صفحات سفید مخصوص نامه فراهم آمده است و در همه لوازم التحریر فروشی ها یافت می شود. بالاخره بازجوی اصلی بعنوان اتمام حجت به زبان آمد و گفت: « حرفهایت را می زنی یا ازت در بیارم؟» من گفتم که حرفهایم را زده ام. «محمد» را خواست و گفت: «ببندش».

مرا به اتاق پهلویی بردند و «محمد» مرا به تخت بست بدون آنکه بشمرد (البته من خودم می شمردم) حدود چهل پنجاه ضربه شلاق بر کف پاهایم فرو بارید. اما من نه ناله ای و نه فریادی و نه آژنگی بر پیشانی. در ذهن خود اشعار و سرودهای **میهن پرستانه** و **انقلابی** می خواندم. بندی از سرودی را ترنم می کردم که اکنون فقط مصرعی از آن باید دارم: «... **جان در ره میهن خود بدهیم بی محابا**» و یا قطعه شعری از شاعر معاصر که اکنون چند خط از آن را دست و پا شکسته بیاد دارم: «**بشکن تنم شکنجه / مجالست زیر درد / رازی تو بشنوی ز من و همراهان من / آن لب بوسه زد علم خشم توده را / شلاق جور نشنودش ناله ها و راز ...**» و نیز چهره دلبندان دوستانم را در نظر می آوردم. از جمله سیمای دخترک معصوم یکی از دوستان را. با خود می گفتم باید **شرافتمند** باشم و برای **لختی** راحتی خود زندگی آنها را به خطر نیندازم. بخاطر می آوردم که یکی از دوستان که مرا به او اعتقادی بود به من گفته بود «تو انسان شرافتمندی هستی» و این به من قوت قلب می **بخشید**. بیاد می آوردم که **رادیوی میهن پرستان** از انقلابی ای سخن گفته بود که به واسطه **عشق آتشین به رفقا** موفق شده بود زیر شکنجه مقاومت دلاورانه کند و من نیز می کوشیدم عشق **آتشین** به **رفقا و دوستان** را در قلبم شعله ور سازم و با تکای آن فصل دیگری در دفتر پرتو فشان قهرمانی های بشریت متری بگشایم و خورشید زرافشان رزم و دوستی را بر پیشانی شب ظلمت بشکوفانم.

اما بازجو که دید در برابر ضربات **مداوم** و بیرحم کابل عکس العملی نشان نمی دهم با خونسردی و **حیرت زدگی** به **محمد** دستور ایست داد. و خود کابل ضخیم تری از میان

کوهه کابل ها که در زاویه اتاق انباشت بود برداشت و در حالی که می شمرد به جریان شکنجه جسمی ادامه داد. و همینکه سی و ششمین ضربه را وارد آورد بازجوی همکاریش که همانطور که گفتم حدس می زنی **رسولی** معروف باشد وارد اتاق شد و با حالت شبیه به **بهت زدگی** به بازجوی اصلیم اشاره کرد که به کار تازیانه ایست دهد. بی تردید او که در اتاق پهلویی صدای ضربات کابل را می شنید و از فریاد وناله خبری نمی یافت به جریان پی برده تصمیم گرفته بود به بازی خاتمه بدهد. به ضرس قاطع او مسئول بازجوی اصلی من بود. بر او ارجحیت و شیخوخیت داشت. در آخرین لحظات شکنجه جسمانی من که **چندان** گسترش **نیافت** یگانه عکس العمل آشکار من پدید شد و آن قطره اشکی زلالی و دربار بود که در چشم خانه ام موج شد. بازجو پس از خاتمه شلاق کوبی سیلی بسیار محکمی بر بناگوش من نواخت که تا دو سه روز سمت راست صورت من نیمه فلج بود و با سختی غذا می خوردم. باری پس از خاتمه کابل زنی بندها را از پای من گشودند و بعد از چند بار دواندن دور تخت مرا به اتاق قبلی هدایت کردند.

پس از رفتن به اتاق پهلویی بازجو در حالی که اوراق رسمی بازجویی را روبرویم می نهاد با لحن **بسیار مؤدبانه** و شما شما گفت که من از مطلب دیگری که قبلاً نوشته ای صرفنظر می کنم و حالا حقایق را بنویس. من به کنه سخن او پی نبردم. مقصود او این بود که من همه چیز را منکر شوم و سند رسمی علیه من وجود نداشته باشد (روشن است که می خواست به من کمک کند، شاید ساواک نمی خواست من محکومیت بیابم و در جوار زندانیان سابقه دار به یک چریک بدل شوم و شاید می خواست مرا آزاد کند و تحت مراقبت و تعقیب قرار دهد و ریشه قضیه را کشف کند. من بعد از حدود ده دقیقه که بطور مداوم دچار تشنج شدم و دستهایم به شدت می لرزید قلم بر دست گرفتم و بی توجه به مراد بازجو مطالب گذشته را تکرار کردم از جمله نگاشتم که چند لحظه از پس تظاهر کنندگان حرکت کرده ام و نیز اضافه کردم که از این پس بهیچ وجه من الوجوه قصد دخالت در سیاست را ندارم و می

خواهم ادامه تحصیل بدهم و پژوهش علمی کنم. باز جو سربازی را خواست و مرا به سلولم روانه ساخت. بدین ترتیب بازجویی های من در بدو ورود به زندان و قبل از محکومیت پایان پذیرفت . **بدون آنکه** نام کسی یا اطلاعی را بدست داده باشم. من از این هنگامه روان سوز و **خون پالا** سربلند بیرون آمده بودم و مانند شهبازی زرین بال سر بر آسمان زمردین می سودم و چشمان یاقوت فام را تا بیکران خورشید جهان افروز به تلاً لو در می آوردم...

عهدم اینست که جان بر سر تو کنم  
اگر این عهد به پایان نبرم نامردم!

### کار در بدو ورود به زندان به انفرادی اوین

پس از آنکه من بعد از نخستین بازجویی ، در انفرادی ، خود را **تنها و بیکس** و در معرض فشار بهیمی ساواک **محمد رضاشاهی** یافتم - که باید گفت ترس از آن **بدتر** از خود آن بود- شروع کردم به زار زار گریستن . ولی بزودی بقول مثل معروف عرب «غریق به هر خس و خاشاکی متوسل می شود» شدیداً در سلول به جنب و جوش افتادم. جمع کردن خس و خاشاک و گرد و خاک کف سلول و روی تشک ، شستن چند باره ظرفشویی و مستراح فرنگی و ظروف غذا . بدین ترتیب خود را با نوعی کار مشغول می داشتم این جریان "کار کردن" واقعا به بهبود حالت مدد رسان بود غالباً شعرهایی را که از بر داشتم می خواندم و به پویه خود شور انگیزی و زندگی می بخشیدم. گاه این شعر **نیما** از ذهنم می گذشت : **«آنکه می دارد تیمار مرا کار منست...»** و یا اخگرفسانه **سعدی** در روانم شعله می گرفت :

«بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنباله کار خویش گیرم».

## حمام

در دوره انفرادی بعد از ۶۰ روز وقتی که می خواستند مرا به باز پرسى ببرند مرا به حمام بردند. من در حمام لختى و با سوزناكى گریستم ...

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند  
دعاى نیمه شبى دفع صد بلا بکند

## انتقال از اوین به قصر

در تاریخ ۲۷ اردیبهشت مرا از اوین به قصر انتقال دادند وقتى سوار اتومبیل مى شدم تصور کردم که به کمیته مى برند. جا خوردم و وحشت کردم. در این پندار غرق شدم که کار من در ارتباط با آن اعلامیه کذایى که از قیام مسلح سخن گفته بود و خیم شده است و مرا به کمیته منتقل مى کنند. در بین راه شهر با جلوه افروزی بهشت آیین، بس ترنم خیز و مستى انگیز بود. درختان زمردین، خون و شور پیکار در رگهایم تزریق مى کردند. آفتاب پرتو گستر به ظفر رزم و امید بشارت آتشین مى خوانند..  
به قول شاعر شیدای خورشید:

جسم خاك از عشق بر افلاك شد  
كوه در رقص آمد و چالاک شد

من که باشم که بر آن خاطر عاطرگذرم  
لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم

## فصل سوم

### هشت ماه در قصر

#### دوستان

(مختصری درباره برخی دوستی ها و آشنایی ها )

#### «غلامرضا»

آشنایی من با **غلامرضا** از **قرنطینه** آغاز شد. بعد چند ماهی در **بند هشت** هم سلول بودیم. او از هواداران چریکهای شهری بود. من دائماً در گوش او از **قریب الوقوع** بودن انقلاب سخن می گفتم و او سکوت می کرد. باو می گفتم ممکن است یکی دو سال دیگر درهای زندانها گشوده شود. تأثیرقابل توجهی را که گروه **پنجاه و سه** نفر بعد از سقوط **رضا شاه** در تدارکات جنبش ملی داشتند تذکر می دادم و می گفتم ما باید این دو هزار نفری را که در زندان قصر هستند تربیت کنیم. باو می گفتم وضعیت جدید بوجود می آید و ما باید بسیج اعتصاب کنیم. او با نرمی به نفی من بر می خاست. اما به دقت و با شور به حرفهای من گوش می داد.

با او به خواندن **حافظ** و **تاریخ بیهقی** پرداختم. گفتگوهای شور انگیز درباره مضامین این دو کتاب بین ما پیش آمد.

برادری فراخ شانه، خوش قامت و خوش دیدار داشت که نزدیک یکسال در زندان **انفرادی اوین** به سر برده بود. ۱۸-۱۹ سال داشت و یکی دو روز در بند ۸ و شاید ۱ با ما بود (همانطور که باز گفته و یا خواهم گفت بند ۱ و ۷ و ۸ حیاط مشترک داشتند و امکان دیدار اعضای سه بند به وفور و شکیبایی موجود بود. )

---

### «جواد»

---

در اوایل دخول به بخش سیاسی زندان **قصر**، نیمه اول خرداد ۱۳۵۵، در سمت جنوب شرقی حیاط مشترک بندهای ۱ و ۷ و ۸، نزدیک حوض کوچک بند، مشغول کاری بودم که جوانی ۱۹-۲۰ ساله و دو سه سال کوچکتر از من خوش و سرمست با لبان و چشمان خندان و بشاش که قیافه و قامت متناسب او را زینت می داد پیش آمد و بی مقدمه به من سلام داد. گپی و صحبتی کوتاه. به اصرار در کاری که مشغول بودم به کمکم من پرداخت. اما از آن پس بر خلاف آشنایی سریع اولیه از من دوری گزین شد...

به واسطه هفتاد و شش روز انفرادی و بی خوابیها و بی غذایی های ممتد و خلاصه فشار جسمانی و روحانی نسبتاً قابل توجه که بر زمینه **ظرافت** عصبی و جسمی من شکل می گرفت اوایل که بند سیاسی آمده بودم بقدری ضعیف شده بودم که از شستن پیراهن و لباسهای زیر خود عاجز بودم. کسان چندی از رفقای زندانی در شستن لباس به من کمک می کردند. از جمله **اسماعیل** را به یاد می آورم. یک روز از جواد هم خواهش کردم که به من در شستن لباسهایم کمک کند. امتناع کرد. ولی چند روز پیش از آنکه او را از **بند یک** به بند اصلی او (بند ابدی ها) ببرند آمد و پیشنهاد کرد که لباسهای

مرا بشنوید اما من که دیگر حالم بهتر شده بود از او تشکر کردم و گفتم خودم لباسهایم را می شنویم. گاهی اشعار خود را برای او می خواندم. از جمله «**نسیم بهار**» و «**صبح زرافشان امید**» را برایش خواندم. روحیات **قهرمانی** داشت. **سرسخت و عنود و لجوج** بود. او را شکنجه جسمانی بسیار داده بودند بطوریکه از ران پای او چیده و به کف پایش که از شدت ضربات شلاق ناسور شده بود پیوند زده بودند. جای آن بصورت مربعی رنگین بر ران پایش همچون حکایتی از **قهرمانی يك انسان** جلوه گر بود. مجموع شخصیت او علاقه شدید مرا به سوی او جلب کرده بود.

... چند سال بعد از زندان شنیدم که او در جریانی از دست رفته است ...

---

### «محمود رحیم خانی»

---

با **محمود رحیم خانی** در **قرنطینه** آشنا شدم . در بخش سیاسی زندان **قصر**، ما بین ما دوستی زرافشان و شعله آذینی پرتو گرفت. وز آن پس ، چهره شهاب گون آن رزمنده راه مردم به کهکشانش روان من شعله ور شد و درفش الماس گون پیکار علیه ظلمت و عشق به انسان مقدس را در زندگی من مواج ساخت. او افکار مذهبی داشت و هم پرونده **محمود جلیل زاد** بود . نخست به اعدام و پس از آن به حبس ابد محکوم شد و پس از آزادی در سال ۱۳۵۷ در يك حادثه رانندگی از دست رفت .

باید بگویم در حیطه آشنایی **محدودی** که با او داشتم هر گاه **محمود رحیم خانی** را به یاد می آوردم او را دارای صفات **عالی قهرمانی** می شناسم تقریباً هیچگاه از خود با من سخن **نگفت**. و من هم چیزی از او **نپرسیدم**. چه بسا دارای صفات **نامناسب** بسیاری بوده است که مرا بر آنها آگاهی **نیست**، ولی بطور کلی **استنباط من** این است که

وی، انسان شایسته ای بود. **صمیمانه** به راه مردم گام نهاده بود و اگر **تربیت** می یافت می توانست خدمتگزار صدیقی برای **بشریت** باشد.

هر از چند گاهی که چهره تابنده آن رفیق د رآئینه روان من **مصور** می شود، این دو بیت از شاعر کبیر مردم دوست در شب زندگیم آتشگون می نماید:

**دوست می دارم من این نالیدن جانسوز را  
با بهر نوعی که باشد بگذرانیم روز را  
شب هممه شب انتظار صبح رویی می رود  
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را!**

---

### «محمود جلیل زاد شبستری»

---

چهره نازنین محبوب دیگری را که می خواهم صحبت او را به میان کشم **محمود جلیل زاد شبستری** است. او چشمان زاغ و موی بور داشت و لاغر میان بود. رویهم رفته می توان گفت که قیافه مطبوعی نداشت. منظر او از **روح بزرگش** تابندگی می گرفت .

پس از انتقال او از **کمیته** به **قرنطینه** زندان قصر او را به اشتباه به سلول عادی ها برده بودند. پس از مدت کوتاهی او را به سلول سیاسی **قرنطینه** آوردند و سپس به بخش سیاسی زندان **قصر** فرستادند. عادی ها از وی پرسیده بودند که جرمت چیست؟ گفته بود که کتاب خوانده ام . بعداً در بخش سیاسی زندان **قصر** معلوم شد که در ترور نافرجام یکی از استادان **دانشگاه علم و صنعت** که گفته می شد یهودی افراطی بوده شرکت جسته است .

قبل از اینکه برای تیر باران او را به انفرادی ببرند دائماً قرآن حکیم می خواند...

**چه بگویم . وز شررت چه بجویم . حیرانم .»**

---

## «منصور»

---

او نویسنده برجسته ای بود و روحیه پیکارجویی داشت . درست بخاطر ندارم چگونه با او آشنا شدم . اما خاطرات پراکنده ای از او دارم که برخی را در اینجا منظم می کنم ... بیشتر وقت من با او بخواندن **حافظ** می گذشت من حافظ را با صدای بلند می خواندم بطوری که حلقه ای از شنوندگان در اطراف من پدید می آمد از جمله وکلای بند و پاسبان های **بیرحم** و **بی احساس** زندان **قصر** می ایستادند و با شوق گوش می دادند. يك روز منصور به من گفت که نباید تمام غزلیات **حافظ** را با يك لحن خواند که برای من در آن زمان تازگی داشت . روز دیگر به او گفتم که **حافظ** همیشه از نرمش سخن به میان کشیده است و او گفت: خیر. او از خشونت نیز بی گفتگو نمانده است و این بیت را خواند:

**لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست  
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد**

من با او نیز مانند برخی از زندانیان دیگر دائماً از انقلاب **قریت الوقوع** سخن می گفتم که جزئیات آنرا به یاد ندارم. تنها به یاد دارم یکبار در اواخر تابستان ۱۳۵۵ به او گفتم که در ماههای آینده کشور **ما نبض عالم** خواهد شد. چنانکه می دانیم از زمستان ۱۳۵۶ کشور ما دستخوش انقلاب شد (دی ماه ۱۳۶۵، **قیام قم**).

بار دیگر به او گفتم که من به یافته های جدیدی در زمینه روانشناسی و جامعه شناسی رسیده ام، چمدانی محتوی یادداشتهایی درباره علوم اجتماعی و ادبیات فراهم ساخته ام ... با ناباوری مساله را تلقی کرد و این شعر **حافظ** را خواند :

**تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف**

## مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

او مرا به آهوان تشبیه می کرد ، مقایسه ای که دیگران هم بکار می بردند می گفت کسانی که **شاخکهای حساس تری** دارند مسائل را بهتر و بیشتر درک می کنند. این نشان می داد مطالبی را که من بیان می کردم از جمله راجع به **انقلاب** را گر چه با شك و تردید ولی بهر حال تا حدودی قابل ارزیابی تلقی می کرد. پس از آزادی از زندان خود وی در پائیز ۱۳۵۶ در شبهای شعر **انجمن فرهنگی آلمان** از انقلاب سخن گفت.

---

### «ابراهیم»

---

در بخش سیاسی **زندان قصر** با او آشنا شدم. معلوم شد که دانشجوی دانشکده ماست. افکار مذهبی داشت. به حبس ابد محکوم شد. برای پادرد من پماد می آورد. يك روز به من گفت: روسای دانشگاه از شنیدن اسم تو می لرزیدند امروز بیایند ببینند که چقدر **ضعیف** شده ای ... مختصری درباره دوستان **زندان قصر** نوشتم شاید روزی فرصتی باشد که مطالب بیشتری بنویسم.

## دادگاه و بازپرسی

در اردیبهشت ۱۳۵۵ زمانی که در انفرادی زندان **اوین** به سر می بردم دو سه بار مرا برای هواخوری بردند. دریافتم که می کوشند رنگ زرد مرا بزدایند و برای دادگاه آماده کنند.

هواخوری ردیف انفرادی های جدید اوین مربعی حدوداً ۳\*۳ بود که سقف آن با توری فلزی مشبک شده بود.

در اواخر اردیبهشت مرا برای بازپرسی به دادرسی ارتش واقع در **جاده قدیم شمیران** بردند. در اینجا هم من از هر گونه اعتراف قابل توجهی خودداری ورزیدم تنها گفتم که مدتی از پس تظاهر کنندگان رفته ام . بعدها پیش خود می گفتم که شاید بهتر بود که اینرا هم نی گفتم..

در پائیز ۱۳۵۵ برای پرونده خوانی و انتخاب وکیل و شرکت در دادگاه نخست و دادگاه فرجام مرا چند بار به دادرسی ارتش بردند. رسم بر این بود که نه تنها کسانی که جرمشان روشن نبود بلکه کسانی نیز که دارای جرمهای بسیار سنگین بودند معمولاً در دادگاه به مدافعه از **محمد رضا شاه** و **اصلاحات** وی می پرداختند.

با اینکه در پرونده خوانی معلوم شد پرونده ای که برای من به دادگاه فرستاد شده بود خالی است. من در وهله آخر از خواندن هر گونه دفاعیه ای خودداری کردم. در دادگاه اول در برابر کیفر خواست تند و تیز دادستان به ابزار این جمله که کلیه اتهامات وارده را رد می کنم . امیدوارم به من اجازه داده شود به تحصیلاتم ادامه دهم و از این راه به میهن مقدسم که مورد نظر اعلیضرت نیز هست خدمت کنم اکتفا ورزیدم ، و در دادگاه دوم با بیان این جمله که حرفی «ندارم بزمنم» سکوت مطلق اختیار کردم.

دادگاه سرانجام مرا به یکسال حبس محکوم کرد.

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم

چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

من به هر جمعیتی نالان شدم  
جفت خوشحال و بد حالان شدم

## زندگی کمونی در زندان قصر

در زندان من با زندگی **کمونی (دستجمعی)** آشنا شدم. این تاثیر **عمیق** مثبتی در روحیه من گذارد. وقتی وارد بند ۷ شدم، بند بدو کمون تقسیم شده بود **کمون مذهبی ها و کمون غیر مذهبی ها**.

من با **هر دو** کمون روابط **خوبی** داشتم. روابط من **بویژه** با کمون **مذهبی ها** بهتر و صمیمانه تر بود. با آنکه من در آن موقع نماز نمی خواندم مرا بجمع خود پذیرفته بودند (مطلبی که سابقه **نداشت**). من نیمی از پولی که در هر هفته از خانواده ام دریافت می داشتم به کمون مذهبی ها واگذار می کردم. غذا را گاه با مذهبی ها و زمانی با غیر مذهبی ها می خوردم.

روابط **مهر ورزانه** و **آتشینی** بین من و مذهبی ها بوجود آمده بود ( قبلاً به روابط با **جواد**، **محمود رحیم خانی** و **محمود جلیل زاد** اشاره کردم). از آن جمله روزی در حیاط به **طلبه جوانی** که به من اظهار علاقه شدید می کرد برخوردی که قرآن می خواند، با و گفتم:

**حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولیک**  
**دام تزویر مکن چون دگران قرآن را!**

آستین مرا گرفت و با توجه به اینکه بعلت بی قراری من بندرت می نشستم و دائم راه می رفتم، آنقدر اصرار کرد تا بالاخره چند دقیقه ای کنار او نشستم. روز دیگر وقتی درحیاط قدم می زدم **طلبه جوان دیگری** بمن گفت: چرا نماز نمی خوانی؟ این شعر سعدی را بر او خواندم:

چه نماز باشد آن را که تو درخیال باشی  
تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

## آخرین روزها در اوین (آزادی)

در اواخر دی ماه مرا از زندان **قصر** به **اوین** انتقال دادند. قبل از ورود به اوین **در زیر هشت** زندان **قصر** و سپس در ماشینی که مرا از **قصر** به **اوین** می برد وکیل بند و سپس دو پاسبان نگهبان رفتار بسیار خشن و زشتی با من داشتند و مرا از دشنام ها و رفتاری مستهجن بمباردمان کردند. من دریافتم که حادثه ای در انتظار من است و برای **درهم شکستن** روحیه من این «قشقرق» را براه انداخته اند. ممکن است می خواهند مرا به **کمیته** ببرند و زیر شکنجه قرار دهند اینست که کوشش می کنند روحیه مرا **خرد کنند**.

بزودی داستان معلوم شد. از ماشین مرا پیاده کردند. وارد راهرویی شدیم. دریافتم که مرا به زندان **اوین** منتقل کرده اند. بلافاصله مرا چشم بسته به اتاقی رهنمودند. سه چهار نفر که بنظر می رسید از **سران زندان و سازمان امنیت** باشند حضور داشتند. به من گفتند که شما نامه ای بنویسید و از **اعلیحضرت** تقاضای عفو کنید گفتم من **مخالف** دستگاه هستم چطور نامه بنویسم تقاضای عفو کنم. بلا فاصله مرا به بخش عمومی زندان **اوین** منتقل کردند و بیش از ۸ جلسه در ظرف ۲۰ روز زیر باز جویی بردند و تحت فشار روحی قرار دادند تا تقاضای عفو کنم.

برخی خاطراتی را که از این دوران دارم نقل می کنم:  
يك روز شخص جوان اتو کشیده و نسبتاًخوش قیافه ای را که بی شباهت به **قطبی** رئیس **تلویزیون** نبود آوردند. گفت اگر شما مخالف رژیم هستید بیابید باهم بحث کنیم . گفتم مخالفت من علتی ندارد و من **بی دلیل** مخالف دستگاه هستم و از بحث با او خودداری ورزیدم .

روز دیگری مرا به اتاق شکنجه بردند و گفتند « ترا می بندیم و کابل می زنیم تا نامه عفو بنویسی ».

سرانجام آخرین بازجویی فرارسید مرا نزد شخص کوتاه قامت و سیاه چرده ای بردند . در پاسخ سئوال من که نام او را

پرسیدم گفت: «من **عطارپور** هستم، عطارپور یکی از معدود گردانندگان **سازمان امنیت** و زندان **محمد رضا شاهی** بود. باز داستان تقاضای عفو را تکرار کرد. باجسارت با ردیگر پیشنهاد **ساواک** را رد کردم و با ز گفتم تا زمانی که من درسم تمام شود این رژیم **سرنگون** خواهد شد. اشاره به میکروفونهای چهار سوی اطاق کرد و گفت: «می دانید حرفهای شما را غیر از من کسان دیگری نیز می شنوند». گفتم: «بله». سربازی را صدا زد و گفت: «ایشان را به سلول شان ببرید.»

سرانجام در ۱۳ ۱۳۵۵ بهمن مرا از زندان **اوین** آزاد کردند بدون آنکه کوچکترین اطلاعی بدست داده باشم و یا اینکه با رژیم **محمد رضا شاهی** بیعت کرده باشم. رژیم **استبداد شاهی** در بهمن ۱۳۵۷ سرنگون شد و من درسم را چهار ماه بعد یعنی در خرداد ۱۳۵۸ به پایان رساندم.

**زملك تاملکوتش حجاب برگیرند**  
**هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند**

**"فهرست مندرجات"**  
**"جلد اول"**  
**(اولین دوره زندان)**  
**(۵ اسفند ۱۳۵۲ تا ۲۴ فروردین ۱۳۵۴)**

**صفحه**

**عنوان**

**باد آوری**

**فصل اول - ورود به زندان**

(۱) روحیه من در بدو ورود به زندان

(۲) در کسب این روحیه تعالی از چه چیزی متاثر بودم؟

**فصل دوم - ملاقات با پزشک زندان**

(۱) رفیق قدیمی پدرم...!

(۲) آزادی

(۳) دور شدن از راه

(۴) ذخیره

### **فصل سوم – بازجویی**

(۱) عشق سودایی

(۲) چه کسانی را معرفی کردم

(۳) ادبیات کلاسیک و روح انقلابی

(۴) جنبه شوخی آمیز

(۵) گستاخی در زندان

(۶) تجسم یک انسان واقعی

(۷) قاطعیت و انعطاف

### **فصل چهارم – دیدار با خانواده**

(۱) پیش در آمد

(۲) شگنج روح

(۳) کدهای ذخیره

صفحه

عنوان

فصل پنجم – باقی قضایا....

(۱) کار در زندان

(۲) ورزش و بازی

(۳) سفره

(۴) خواب

(۵) روزنامه

(۶) معنای دمکراسی

(۷) رفتار نگهبان

(۸) موسیقی

(۹) هوا خوری

(۱۰) برخی چهره ها

(۱۱) خیال پروری

(۱۲) من و عشق و جمال

(۱۳) تصویر خود

(۱۴) زیبایی در زندان

**"جلد دوم"**  
**(دومین دوره زندان)**  
**(۱۸ بهمن ۱۳۵۴ تا ۲۳ بهمن ۱۳۵۵)**

صفحه	عنوان
	<b>فصل اول - بازداشت</b>
	<b>فصل دوم - چهار ماه در کمیته و اوین</b>
	(۱) یک شب در کمیته
	(۲) ورود به اوین
	(۳) نخستین شب ها در انفرادی
	(۴) بازجویی
	(۵) کار در بدو ورود به اوین
	(۶) حمام
	(۷) انتقال از اوین به قصر
	<b>فصل سوم - ۸ ماه در قصر</b>
	(۱) دوستان
	(۲) دادگاه و بازپرسی
	(۳) زندگی کمونی در قصر
	<b>فصل چهارم - آخرین روزها در اوین</b>